**دفتر سوم**

**1. مقدمه دفتر سوم**

اى ضياء الحق حسام الدين بيار اين سوم دفتر كه سنت شد سه بار

بر گشا گنجينه‏ى اسرار را در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق مى‏زهد نه از عروقى كز حرارت مى‏جهد

اين چراغ شمس كاو روشن بود نه از فتيل و پنبه و روغن بود

سقف گردون كاو چنين دايم بود نه از طناب و استنى قايم بود

قوت جبريل از مطبخ نبود بود از ديدار خلاق وجود

همچنان اين قوت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طبق‏

جسمشان را هم ز نور اسرشته‏اند تا ز روح و از ملك بگذشته‏اند

چون كه موصوفى به اوصاف جليل ز آتش امراض بگذر چون خليل‏

گردد آتش بر تو هم برد و سلام اى عناصر مر مزاجت را غلام‏

هر مزاجى را عناصر مايه است وين مزاجت برتر از هر پايه است‏

اين مزاجت از جهان منبسط وصف وحدت را كنون شد ملتقط

اى دريغا عرصه‏ى افهام خلق سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق‏

اى ضياء الحق به حذق راى تو حلق بخشد سنگ را حلواى تو

كوه طور اندر تجلى حلق يافت تا كه مى‏نوشيد و مى را بر نتافت‏

صار دكا منه و انشق الجبل هل رأيتم من جبل رقص الجمل‏

لقمه بخشى آيد از هر كس به كس حلق بخشى كار يزدان است و بس‏

حلق بخشد جسم را و روح را حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

اين گهى بخشد كه اجلالى شوى و ز دغا و از دغل خالى شوى‏

تا نگويى سر سلطان را به كس تا نريزى قند را پيش مگس‏

گوش آن كس نوشد اسرار جلال كاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال‏

حلق بخشد خاك را لطف خدا تا خورد آب و برويد صد گيا

باز خاكى را ببخشد حلق و لب تا گياهش را خورد اندر طلب‏

چون گياهش خورد حيوان گشت زفت گشت حيوان لقمه‏ى انسان و رفت‏

باز خاك آمد شد اكال بشر چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‏ها ديدم دهانشان جمله باز گر بگويم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او دايگان را دايه لطف عام او

رزقها را رزقها او مى‏دهد ز انكه گندم بى‏غذايى چون زهد

نيست شرح اين سخن را منتها پاره‏اى گفتم بدانى پاره‏ها

جمله عالم آكل و مأكول دان باقيان را مقبل و مقبول دان‏

اين جهان و ساكنانش منتشر و آن جهان و سالكانش مستمر

اين جهان و عاشقانش منقطع اهل آن عالم مخلد مجتمع‏

پس كريم آن است كاو خود را دهد آب حيوانى كه ماند تا ابد

باقيات الصالحات آمد كريم رسته از صد آفت و اخطار و بيم‏

گر هزارانند يك كس بيش نيست چون خيالات عدد انديش نيست‏

آكل و مأكول را حلق است و ناى غالب و مغلوب را عقل است و راى‏

حلق بخشيد او عصاى عدل را خورد آن چندان عصا و حبل را

و اندر او افزون نشد ز آن جمله اكل ز انكه حيوانى نبودش اكل و شكل‏

مر يقين را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هر خيالى را كه زاد

پس معانى را چو اعيان حلقهاست رازق حلق معانى هم خداست‏

پس ز مه تا ماهى ايچ از خلق نيست كه به جذب مايه او را حلق نيست‏

حلق جان از فكر تن خالى شود آن گهان روزيش اجلالى شود

شرط تبديل مزاج آمد بدان كز مزاج بد بود مرگ بدان‏

چون مزاج آدمى گل خوار شد زرد و بد رنگ و سقيم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبديل يافت رفت زشتى از رخش چون شمع تافت‏

دايه‏اى كو طفل شير آموز را تا به نعمت خوش كند پدفوز را

گر ببندد راه آن پستان بر او بر گشايد راه صد بستان بر او

ز انكه پستان شد حجاب آن ضعيف از هزاران نعمت و خوان و رعيف‏

پس حيات ماست موقوف فطام اندك اندك جهد كن تم الكلام‏

چون جنين بود آدمى بد خون غذا از نجس پاكى برد مومن كذا

از فطام خون غذايش شير شد وز فطام شير لقمه‏گير شد

و ز فطام لقمه لقمانى شود طالب اشكار پنهانى شود

گر جنين را كس بگفتى در رحم هست بيرون عالمى بس منتظم‏

يك زمين خرمى با عرض و طول اندر او صد نعمت و چندين اكول‏

كوهها و بحرها و دشتها بوستان‏ها باغ‏ها و كشت‏ها

آسمانى بس بلند و پر ضيا آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور باغها دارد عروسيها و سور

در صفت نايد عجايبهاى آن تو در اين ظلمت چه‏اى در امتحان‏

خون خورى در چار ميخ تنگنا در ميان جنس و انجاس و عنا

او به حكم حال خود منكر بدى زين رسالت معرض و كافر شدى‏

كاين محال است و فريب است و غرور ز انكه تصويرى ندارد وهم كور

جنس چيزى چون نديد ادراك او نشنود ادراك منكرناك او

همچنان كه خلق عام اندر جهان ز آن جهان ابدال مى‏گويندشان‏

كاين جهان چاهى است بس تاريك و تنگ هست بيرون عالمى بى‏بو و رنگ‏

هيچ در گوش كسى ز ايشان نرفت كاين طمع آمد حجاب ژرف و زفت‏

گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع‏

همچنان كه آن جنين را طمع خون كان غذاى اوست در اوطان دون‏

از حديث اين جهان محجوب كرد غير خون او مى‏نداند چاشت خورد

قصه‏ى خورندگان پيل بچه از حرص و ترك نصيحت ناصح‏

آن شنيدى تو كه در هندوستان ديد دانايى گروهى دوستان‏

گرسنه مانده شده بى‏برگ و عور مى‏رسيدند از سفر از راه دور

مهر داناييش جوشيد و بگفت خوش سلاميشان و چون گلبن شكفت‏

گفت دانم كز تجوع و ز خلا جمع آمد رنجتان زين كربلا

ليك اللَّه الله اى قوم جليل تا نباشد خوردتان فرزند پيل‏

پيل هست اين سو كه اكنون مى‏رويد پيل زاده مشكنيد و بشنويد

پيل بچگانند اندر راهتان صيد ايشان هست بس دل خواهتان‏

بس ضعيفند و لطيف و بس سمين ليك مادر هست طالب در كمين‏

از پى فرزند صد فرسنگ راه او بگردد در حنين و آه آه‏

آتش و دود آيد از خرطوم او الحذر ز آن كودك مرحوم او

اوليا اطفال حقند اى پسر در حضور و غيبت ايشان با خبر

غايبى منديش از نقصانشان كاو كشد كين از براى جانشان‏

گفت اطفال منند اين اوليا در غريبى فرد از كار و كيا

از براى امتحان خوار و يتيم ليك اندر سر منم يار و نديم‏

پشت دار جمله عصمتهاى من گوييا هستند خود اجزاى من‏

هان و هان اين دلق پوشان منند صد هزار اندر هزار و يك تنند

ور نه كى كردى به يك چوبى هنر موسيى فرعون را زير و زبر

ور نه كى كردى به يك نفرين بد نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نكندى يك دعاى لوط راد جمله شهرستانشان را بى‏مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان دجله‏ى آب سيه رو بين نشان‏

سوى شام است اين نشان و اين خبر در ره قدسش ببينى در گذر

صد هزاران ز انبياى حق پرست خود به هر قرنى سياستها بده ست‏

گر بگويم وين بيان افزون شود خود جگر چه بود كه كه‏ها خون شود

خون شود كه‏ها و باز آن بفسرد تو نبينى خون شدن كورى و رد

طرفه كورى دور بين تيز چشم ليك از اشتر نبيند غير پشم‏

مو به مو بيند ز صرفه‏ى حرص انس رقص بى‏مقصود دارد همچو خرس‏

رقص آن جا كن كه خود را بشكنى پنبه را از ريش شهوت بر كنى‏

رقص و جولان بر سر ميدان كنند رقص اندر خون خود مردان كنند

چون رهند از دست خود دستى زنند چون جهند از نقص خود رقصى‏كنند

مطربانشان از درون دف مى‏زنند بحرها در شورشان كف مى‏زنند

تو نبينى ليك بهر گوششان برگها بر شاخها هم كف‏زنان‏

تو نبينى برگها را كف زدن گوش دل بايد نه اين گوش بدن‏

گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا ببينى شهر جان با فروغ‏

سر كشد گوش محمد در سخن كش بگويد در نبى حق هُوَ أذن‏

سربه‏سر گوش است و چشم است اين نبى تازه زو ما مرضع است او ما صبى‏

اين سخن پايان ندارد باز ران سوى اهل پيل و بر آغاز ران‏

بقيه‏ى قصه‏ى متعرضان پيل بچگان‏

هر دهان را پيل بويى مى‏كند گرد معده‏ى هر بشر بر مى‏تند

تا كجا يابد كباب پور خويش تا نمايد انتقام و زور خويش‏

گوشتهاى بندگان حق خورى غيبت ايشان كنى كيفر برى‏

هان كه بوياى دهانتان خالق است كى برد جان غير آن كاو صادق است‏

و ان آن افسوسيى كش بوى گير باشد اندر گور منكر يا نكير

نى دهان دزديدن امكان ز آن مهان نه دهان خوش كردن از دارو دهان‏

آب و روغن نيست مر رو پوش را راه حيلت نيست عقل و هوش را

چند كوبد زخمهاى گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان‏

گرز عزراييل را بنگر اثر گر نبينى چوب و آهن در صور

هم به صورت مى‏نمايد گه‏گهى ز آن همان رنجور باشد آگهى‏

گويد آن رنجور اى ياران من چيست اين شمشير بر ساران من‏

ما نمى‏بينيم باشد اين خيال چه خيال است اين كه اين هست ارتحال‏

چه خيال است اين كه اين چرخ نگون از نهيب اين خيالى شد كنون‏

گرزها و تيغها محسوس شد پيش بيمار و سرش منكوس شد

او همى‏بيند كه آن از بهر اوست چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست‏

حرص دنيا رفت و چشمش تيز شد چشم او روشن گه خون‏ريز شد

مرغ بى‏هنگام شد آن چشم او از نتيجه‏ى كبر او و خشم او

سر بريدن واجب آيد مرغ را كاو به غير وقت جنباند درا

هر زمان نزعى است جزو جانت را بنگر اندر نزع جان ايمانت را

عمر تو مانند هميان زر است روز و شب مانند دينار اشمر است‏

مى‏شمارد مى‏دهد زر بى‏وقوف تا كه خالى گردد و آيد خسوف‏

گر ز كه بستانى و ننهى به جاى اندر آيد كوه ز آن دادن ز پاى‏

پس بنه بر جاى هر دم را عوض تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ يابى غرض‏

در تمامى كارها چندين مكوش جز به كارى كه بود در دين مكوش‏

عاقبت تو رفت خواهى ناتمام كارهايت ابتر و نان تو خام‏

و آن عمارت كردن گور و لحد نه به سنگ است و به چوب و نه لبد

بلكه خود را در صفا گورى كنى در منى او كنى دفن منى‏

خاك او گردى و مدفون غمش تا دمت يابد مددها از دمش‏

گورخانه و قبه‏ها و كنگره نبود از اصحاب معنى آن سره‏

بنگر اكنون زنده اطلس پوش را هيچ اطلس دست‏گيرد هوش را

در عذاب منكر است آن جان او كژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار و ز درون ز انديشه‏ها او زار زار

و آن يكى بينى در آن دلق كهن چون نبات انديشه و شكر سخن‏

باز گشتن به حكايت پيل‏

گفت ناصح بشنويد اين پند من تا دل و جانتان نگردد ممتحن‏

با گياه و برگها قانع شويد در شكار پيل بچگان كم رويد

من برون كردم ز گردون وام نصح جز سعادت كى بود انجام نصح‏

من به تبليغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم‏

هين مبادا كه طمع رهتان زند طمع برگ از بيخهاتان بر كند

اين بگفت و خير بادى كرد و رفت گشت قحط و جوعشان در راه زفت‏

ناگهان ديدند سوى جاده‏اى پور پيلى فربهى نوزاده‏اى‏

اندر افتادند چون گرگان مست پاك خوردندش فرو شستند دست‏

آن يكى همره نخورد و پند داد كه حديث آن فقيرش بود ياد

از كبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل كهن‏

پس بيفتادند و خفتند آن همه و آن گرسنه چون شبان اندر رمه‏

ديد پيلى سهمناكى مى‏رسيد اولا آمد سوى حارس دويد

بوى مى‏كرد آن دهانش را سه بار هيچ بويى زو نيامد ناگوار

چند بارى گرد او گشت و برفت مر و را نازرد آن شه پيل زفت‏

مر لب هر خفته‏اى را بوى كرد بوى مى‏آمد و را ز آن خفته مرد

از كباب پيل زاده خورده بود بر درانيد و بكشتش پيل زود

در زمان او يك به يك را ز آن گروه مى‏درانيد و نبودش ز آن شكوه‏

بر هوا انداخت هر يك را گزاف تا همى‏زد بر زمين مى‏شد شكاف‏

اى خورنده‏ى خون خلق از راه برد تا نيارد خون ايشانت نبرد

مال ايشان خون ايشان دان يقين ز انكه مال از زور آيد در يمين‏

مادر آن پيل بچگان كين كشد پيل بچه خواره را كيفر كشد

پيل بچه مى‏خورى اى پاره خوار هم بر آرد خصم پيل از تو دمار

بوى رسوا كرد مكر انديش را پيل داند بوى طفل خويش را

آن كه يابد بوى حق را از يمن چون نيابد بوى باطل را ز من‏

مصطفى چون برد بوى از راه دور چون نيابد از دهان ما بخور

هم بيابد ليك پوشاند ز ما بوى نيك و بد بر آيد بر سما

تو همى‏خسبى و بوى آن حرام مى‏زند بر آسمان سبزفام‏

همره انفاس زشتت مى‏شود تا به بوگيران گردون مى‏رود

بوى كبر و بوى حرص و بوى آز در سخن گفتن بيايد چون پياز

گر خورى سوگند من كى خورده‏ام از پياز و سير تقوى كرده‏ام‏

آن دم سوگند غمازى كند بر دماغ همنشينان بر زند

بس دعاها رد شود از بوى آن آن دل كژ مى‏نمايد در زبان‏

اخْسَؤُا آيد جواب آن دعا چوب رد باشد جزاى هر دغا

گر حديثت كج بود معنيت راست آن كجى لفظ مقبول خداست‏

بيان آن كه خطاى محبان بهتر از صواب بيگانگان است نزد محبوب‏

آن بلال صدق در بانگ نماز حى را هى همى‏خواند از نياز

تا بگفتند اى پيمبر راست نيست اين خطا اكنون كه آغاز بناست‏

اى نبى و اى رسول كردگار يك موذن كاو بود افصح بيار

عيب باشد اول دين و صلاح لحن خواندن لفظ حى على الفلاح‏

خشم پيغمبر بجوشيد و بگفت يك دو رمزى از عنايات نهفت‏

كاى خسان نزد خدا هى بلال بهتر از صد حى و خى و قيل و قال‏

وامشورانيد تا من رازتان وانگويم آخر و آغازتان‏

گر ندارى تو دم خوش در دعا رو دعا مى‏خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالى به موسى عليه السلام كه مرا به دهانى خوان كه بدان دهان گناه نكرده‏اى‏

گفت اى موسى ز من مى‏جو پناه با دهانى كه نكردى تو گناه‏

گفت موسى من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غير خوان‏

از دهان غير كى كردى گناه از دهان غير بر خوان كاى اله‏

آن چنان كن كه دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا

از دهانى كه نكرده‏ستى گناه و آن دهان غير باشد عذر خواه‏

يا دهان خويشتن را پاك كن روح خود را چابك و چالاك كن‏

ذكر حق پاك است چون پاكى رسيد رخت بر بندد برون آيد پليد

مى‏گريزد ضدها از ضدها شب گريزد چون بر افروزد ضيا

چون در آيد نام پاك اندر دهان نى پليدى ماند و نى اندهان‏

بيان آن كه اللَّه گفتن نيازمند عين لبيك گفتن حق است‏

آن يكى اللَّه مى‏گفتى شبى تا كه شيرين مى‏شد از ذكرش لبى‏

گفت شيطان آخر اى بسيار گو اين همه اللَّه را لبيك كو

مى‏نيايد يك جواب از پيش تخت چند اللَّه مى‏زنى با روى سخت‏

او شكسته دل شد و بنهاد سر ديد در خواب او خضر را در خضر

گفت هين از ذكر چون وامانده‏اى چون پشيمانى از آن كش خوانده‏اى‏

گفت لبيكم نمى‏آيد جواب ز آن همى‏ترسم كه باشم رد باب‏

گفت آن اللَّه تو لبيك ماست و آن نياز و درد و سوزت پيك ماست‏

حيله‏ها و چاره جوييهاى تو جذب ما بود و گشاد اين پاى تو

ترس و عشق تو كمند لطف ماست زير هر يا رب تو لبيكهاست‏

جان جاهل زين دعا جز دور نيست ز انكه يا رب گفتنش دستور نيست‏

بر دهان و بر دلش قفل است و بند تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملك و مال تا بكرد او دعوى عز و جلال‏

در همه عمرش نديد او درد سر تا ننالد سوى حق آن بد گهر

داد او را جمله ملك اين جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان‏

درد آمد بهتر از ملك جهان تا بخوانى مر خدا را در نهان‏

خواندن بى‏درد از افسردگى است خواندن با درد از دل بردگى است‏

آن كشيدن زير لب آواز را ياد كردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافى و حزين اى خدا وى مستغاث و اى معين‏

ناله‏ى سگ در رهش بى‏جذبه نيست ز انكه هر راغب اسير ره زنى است‏

چون سگ كهفى كه از مردار رست بر سر خوان شهنشاهان نشست‏

تا قيامت مى‏خورد او پيش غار آب رحمت عارفانه بى‏تغار

اى بسا سگ پوست كاو را نام نيست ليك اندر پرده بى‏آن جام نيست‏

جان بده از بهر اين جام اى پسر بى‏جهاد و صبر كى باشد ظفر

صبر كردن بهر اين نبود حرج صبر كن كالصبر مفتاح الفرج‏

زين كمين بى‏صبر و حزمى كس نجست حزم را خود صبر آمد پا و دست‏

حزم كن از خورد كاين زهرين گياست حزم كردن زور و نور انبياست‏

كاه باشد كاو به هر بادى جهد كوه كى مر باد را وزنى نهد

هر طرف غولى همى‏خواند ترا كاى برادر راه خواهى هين بيا

رهنمايم همرهت باشم رفيق من قلاووزم در اين راه دقيق‏

نى قلاووز است و نى ره داند او يوسفا كم رو سوى آن گرگ خو

حزم اين باشد كه نفريبد ترا چرب و نوش و دامهاى اين سرا

كه نه چربش دارد و نى نوش او سحر خواند مى‏دمد در گوش او

كه بيا مهمان ما اى روشنى خانه آن تست و تو آن منى‏

حزم آن باشد كه گويى تخمه‏ام يا سقيمم خسته‏ى اين دخمه‏ام‏

يا سرم درد است درد سر ببر يا مرا خوانده ست آن خالو پسر

ز انكه يك نوشت دهد با نيشها كه بكارد در تو نوشش ريشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد ماهيا او گوشت در شستت دهد

گر دهد خود كى دهد آن پر حيل جوز پوسيده ست گفتار دغل‏

ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را يك نشمرد

يار تو خورجين تست و كيسه‏ات گر تو رامينى مجو جز ويسه‏ات‏

ويسه و معشوق تو هم ذات تست وين برونيها همه آفات تست‏

حزم آن باشد كه چون دعوت كنند تو نگويى مست و خواهان منند

دعوت ايشان صفير مرغ دان كه كند صياد در مكمن نهان‏

مرغ مرده پيش بنهاده كه اين مى‏كند اين بانگ و آواز و حنين‏

مرغ پندارد كه جنس اوست او جمع آيد بر دردشان پوست او

جز مگر مرغى كه حزمش داد حق تا نگردد گيج آن دانه و ملق‏

هست بى‏حزمى پشيمانى يقين بشنو اين افسانه را در شرح اين‏

فريفتن روستايى شهرى را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسيار

اى برادر بود اندر ما مضى شهريى با روستايى آشنا

روستايى چون سوى شهر آمدى خرگه اندر كوى آن شهرى زدى‏

دو مه و سه ماه مهمانش بدى بر دكان او و بر خوانش بدى‏

هر حوايج را كه بوديش آن زمان راست كردى مرد شهرى رايگان‏

رو به شهرى كرد و گفت اى خواجه تو هيچ مى‏نايى سوى ده فرجه جو

اللَّه اللَّه جمله فرزندان بيار كاين زمان گلشن است و نو بهار

يا به تابستان بيا وقت ثمر تا ببندم خدمتت را من كمر

خيل و فرزندان و قومت را بيار در ده ما باش سه ماه و چهار

كه بهاران خطه‏ى ده خوش بود كشت زار و لاله‏ى دل كش بود

وعده دادى شهرى او را دفع حال تا بر آمد بعد وعده هشت سال‏

او به هر سالى همى‏گفتى كه كى عزم خواهى كرد كامد ماه دى‏

او بهانه ساختى كامسالمان از فلان خطه بيامد ميهمان‏

سال ديگر گر توانم وارهيد از مهمات آن طرف خواهم دويد

گفت هستند آن عيالم منتظر بهر فرزندان تو اى اهل بر

باز هر سالى چو لكلك آمدى تا مقيم قبه‏ى شهرى شدى‏

خواجه هر سالى ز زر و مال خويش خرج او كردى گشادى بال خويش‏

آخرين كرت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان‏

از خجالت باز گفت او خواجه را چند وعده چند بفريبى مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست ليك هر تحويل اندر حكم هوست‏

آدمى چون كشتى است و بادبان تا كى آرد باد را آن باد ران‏

باز سوگندان بدادش كاى كريم گير فرزندان بيا بنگر نعيم‏

دست او بگرفت سه كرت به عهد كالله الله زو بيا بنماى جهد

بعد ده سال و به هر سالى چنين لابه‏ها و وعده‏هاى شكرين‏

كودكان خواجه گفتند اى پدر ماه و ابر و سايه هم دارد سفر

حقها بر وى تو ثابت كرده‏اى رنجها در كار او بس برده‏اى‏

او همى‏خواهد كه بعضى حق آن واگزارد چون شوى تو ميهمان‏

بس وصيت كرد ما را او نهان كه كشيدش سوى ده لابه‏كنان‏

گفت حق است اين ولى اى سيبويه اتق من شر من أحسنت اليه‏

دوستى تخم دم آخر بود ترسم از وحشت كه آن فاسد شود

صحبتى باشد چو شمشير قطوع همچو دى در بوستان و در زروع‏

صحبتى باشد چو فصل نو بهار زو عمارتها و دخل بى‏شمار

حزم آن باشد كه ظن بد برى تا گريزى و شوى از بد برى‏

حزم سوء الظن گفته است آن رسول هر قدم را دام مى‏دان اى فضول‏

روى صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامى است كم ران اوستاخ‏

آن بز كوهى دود كه دام كو چون بتازد دامش افتد در گلو

آن كه مى‏گفتى كه كو اينك ببين دشت مى‏ديدى نمى‏ديدى كمين‏

بى‏كمين و دام و صياد اى عيار دنبه كى باشد ميان كشت‏زار

آن كه گستاخ آمدند اندر زمين استخوان و كله‏هاشان را ببين‏

چون به گورستان روى اى مرتضى استخوانشان را بپرس از ما مضى‏

تا به ظاهر بينى آن مستان كور چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر دارى تو كورانه ميا ور ندارى چشم دست آور عصا

آن عصاى حزم و استدلال را چون ندارى ديد مى‏كن پيشوا

ور عصاى حزم و استدلال نيست بى‏عصا كش بر سر هر ره مه‏ايست‏

گام ز آن سان نه كه نابينا نهد تا كه پا از چاه و از سگ وارهد

لرزلرزان و به ترس و احتياط مى‏نهد پا تا نيفتد در خباط

اى زدودى جسته در نارى شده لقمه جسته لقمه‏ى مارى شده‏

قصه‏ى اهل سبا و طاغى كردن نعمت ايشان را

تو نخواندى قصه‏ى اهل سبا يا بخواندى و نديدى جز صدا

از صدا آن كوه خود آگاه نيست سوى معنى هوش كه را راه نيست‏

او همى بانگى كند بى‏گوش و هوش چون خمش كردى تو او هم شد خموش‏

داد حق اهل سبا را بس فراغ صد هزاران قصر و ايوانها و باغ‏

شكر آن نگزاردند آن بد رگان در وفا بودند كمتر از سگان‏

مر سگى را لقمه‏ى نانى ز در چون رسد بر در همى‏بندد كمر

پاسبان و حارس در مى‏شود گر چه بر وى جور و سختى مى‏رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار كفر دارد كرد غيرى اختيار

ور سگى آيد غريبى روز و شب آن سگانش مى‏كنند آن دم ادب‏

كه برو آن جا كه اول منزل است حق آن نعمت گروگان دل است‏

مى‏گزندش كه برو بر جاى خويش حق آن نعمت فرو مگذار بيش‏

از در دل و اهل دل آب حيات چند نوشيدى و وا شد چشمهات‏

بس غذاى سكر و وجد و بى‏خودى از در اهل دلان بر جان زدى‏

باز اين در را رها كردى ز حرص گرد هر دكان همى‏گردى چو خرس‏

بر در آن منعمان چرب ديگ مى‏دوى بهر ثريد مرده‏ريگ‏

چربش اينجا دان كه جان فربه شود كار نااوميد اينجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحى در صومعه‏ى عيسى عليه السلام جهت طلب شفا به دعاى او

صومعه‏ى عيساست خوان اهل دل هان و هان اى مبتلا اين در مهل‏

جمع گشتندى ز هر اطراف خلق از ضرير و لنگ و شل و اهل دلق‏

بر در آن صومعه عيسى صباح تا به دم اوشان رهاند از جناح‏

او چو فارغ گشتى از اوراد خويش چاشتگه بيرون شدى آن خوب كيش‏

جوق جوقى مبتلا ديدى نزار شسته بر در در اميد و انتظار

گفتى اى اصحاب آفت از خدا حاجت اين جملگانتان شد روا

هين روان گرديد بى‏رنج و عنا سوى غفارى و اكرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پاى كه گشايى زانوى ايشان به راى‏

خوش دوان و شادمان سوى خان از دعاى او شدندى پا دوان‏

آزمودى تو بسى آفات خويش يافتى صحت از اين شاهان كيش‏

چند آن لنگى تو رهوار شد چند جانت بى‏غم و آزار شد

اى مغفل رشته‏اى بر پاى بند تا ز خود هم گم نگردى اى لوند

ناسپاسى و فراموشى تو ياد ناورد آن عسل نوشى تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان درياب و استغفار كن همچو ابرى گريه‏هاى زار كن‏

تا گلستانشان سوى تو بشكفد ميوه‏هاى پخته بر خود واكفد

هم بر آن در گرد كم از سگ مباش با سگ كهف ار شده‏ستى خواجه‏تاش‏

چون سگان هم مر سگان را ناصحند كه دل اندر خانه‏ى اول ببند

آن در اول كه خوردى استخوان سخت گير و حق گزار آن را ممان‏

مى‏گزندش كز ادب آن جا رود وز مقام اولين مفلح شود

مى‏گزندش كاى سگ طاغى برو با ولى نعمتت ياغى مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش پاسبان و چابك و برجسته باش‏

صورت نقض وفاى ما مباش بى‏وفايى را مكن بى‏هوده فاش‏

مر سگان را چون وفا آمد شعار رو سگان را ننگ و بد نامى ميار

بى‏وفايى چون سگان را عار بود بى‏وفايى چون روا دارى نمود

حق تعالى فخر آورد از وفا گفت من اوفى بعهد غيرنا

بى‏وفايى دان وفا با رد حق بر حقوق حق ندارد كس سبق‏

حق مادر بعد از آن شد كان كريم كرد او را از جنين تو غريم‏

صورتى كردت درون جسم او داد در حملش و را آرام و خو

همچو جزو متصل ديد او ترا متصل را كرد تدبيرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته ست تا كه مادر بر تو مهر انداخته ست‏

پس حق حق سابق از مادر بود هر كه آن حق را نداند خر بود

آن كه مادر آفريد و ضرع و شير با پدر كردش قرين آن خود مگير

اى خداوند قديم احسان تو آن كه دانم و آن كه نه هم آن تو

تو بفرمودى كه حق را ياد كن ز انكه حق من نمى‏گردد كهن‏

ياد كن لطفى كه كردم آن صبوح با شما از حفظ در كشتى نوح‏

پيله بابايانتان را آن زمان دادم از طوفان و از موجش امان‏

آب آتش خو زمين بگرفته بود موج او مر اوج كه را مى‏ربود

حفظ كردم من نكردم ردتان در وجود جد جد جدتان‏

چون شدى سر پشت پايت چون زنم كارگاه خويش ضايع چون كنم‏

چون فداى بى‏وفايان مى‏شوى از گمان بد بدان سو مى‏روى‏

من ز سهو و بى‏وفاييها برى سوى من آيى گمان بد برى‏

اين گمان بد بر آن جا بر كه تو مى‏شوى در پيش همچون خود دو تو

بس گرفتى يار و همراهان زفت گر ترا پرسم كه كو گويى كه رفت‏

يار نيكت رفت بر چرخ برين يار فسقت رفت در قعر زمين‏

تو بماندى در ميانه آن چنان بى‏مدد چون آتشى از كاروان‏

دامن او گير اى يار دلير كاو منزه باشد از بالا و زير

نى چو عيسى سوى گردون بر شود نى چو قارون در زمين اندر رود

با تو باشد در مكان و بى‏مكان چون بمانى از سرا و از دكان‏

او بر آرد از كدورتها صفا مر جفاهاى ترا گيرد وفا

چون جفا آرى فرستد گوشمال تا ز نقصان واروى سوى كمال‏

چون تو وردى ترك كردى در روش بر تو قبضى آيد از رنج و تبش‏

آن ادب كردن بود يعنى مكن هيچ تحويلى از آن عهد كهن‏

پيش از آن كاين قبض زنجيرى شود اين كه دل گيرى است پا گيرى شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش تا نگيرى اين اشارت را به لاش‏

در معاصى قبضها دلگير شد قبضها بعد از اجل زنجير شد

نعط من أعرض هنا عن ذكرنا عيشه ضنكا و نجزي بالعمى‏

دزد چون مال كسان را مى‏برد قبض و دل تنگى دلش را مى‏خلد

او همى‏گويد عجب اين قبض چيست قبض آن مظلوم كز شرت گريست‏

چون بدين قبض التفاتى كم كند باد اصرار آتشش را دم كند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانى زد علم‏

غصه‏ها زندان شده‏ست و چار ميخ غصه بيخ است و برويد شاخ بيخ‏

بيخ پنهان بود هم شد آشكار قبض و بسط اندرون بيخى شمار

چون كه بيخ بد بود زودش بزن تا نرويد زشت خارى در چمن‏

قبض ديدى چاره‏ى آن قبض كن ز انكه سرها جمله مى‏رويد ز بن‏

بسط ديدى بسط خود را آب ده چون بر آيد ميوه با اصحاب ده‏

باقى قصه‏ى اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام كارشان كفران نعمت با كرام‏

باشد آن كفران نعمت در مثال كه كنى با محسن خود تو جدال‏

كه نمى‏بايد مرا اين نيكوى من برنجم زين چه رنجه مى‏شوى‏

لطف كن اين نيكويى را دور كن من نخواهم چشم زودم كور كن‏

پس سبا گفتند باعد بيننا شيننا خير لنا خذ زبننا

ما نمى‏خواهيم اين ايوان و باغ نه زنان خوب و نه امن و فراغ‏

شهرها نزديك همديگر بد است آن بيابان است خوش كانجا دد است‏

يطلب الإنسان في الصيف الشتا فإذا جاء الشتاء أنكر ذا

فهو لا يرضى بحال أبدا لا بضيق لا بعيش رغدا

قُتِلَ الْإِنْسانُ ما أكفره كلما نال هدى أنكره‏

نفس زين سان است ز آن شد كشتنى اقتلوا أنفسكم گفت آن سنى‏

خار سه سويه است هر چون كش نهى در خلد وز زخم او تو كى جهى‏

آتش ترك هوا در خار زن دست اندر يار نيكو كار زن‏

چون ز حد بردند اصحاب سبا كه به پيش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصيحت آمدند از فسوق و كفر مانع مى‏شدند

قصد خون ناصحان مى‏داشتند تخم فسق و كافرى مى‏كاشتند

چون قضا آيد شود تنگ اين جهان از قضا حلوا شود رنج دهان‏

گفت إِذا جاء القضاء ضاق الفضا تحجب الأبصار إِذا جاء القضاء

چشم بسته مى‏شود وقت قضا تا نبيند چشم كحل چشم را

مكر آن فارس چو انگيزيد گرد آن غبارت ز استغاثت دور كرد

سوى فارس رو مرو سوى غبار ور نه بر تو كوبد آن مكر سوار

گفت حق آن را كه اين گرگش بخورد ديد گرد گرگ چون زارى نكرد

او نمى‏دانست گرد گرگ را با چنين دانش چرا كرد او چرا

گوسفندان بوى گرگ با گزند مى‏بدانند و به هر سو مى‏خزند

مغز حيوانات بوى شير را مى‏بداند ترك مى‏گويد چرا

بوى شير خشم ديدى باز گرد با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ‏

بر دريد آن گوسفندان را به خشم كه ز چوپان خرد بستند چشم‏

چند چوپانشان بخواند و نامدند خاك غم در چشم چوپان مى‏زدند

كه برو ما از تو خود چوپان‏تريم چون تبع گرديم هر يك سروريم‏

طعمه‏ى گرگيم و آن يار نه هيزم ناريم و آن عار نه‏

حميتى بد جاهليت در دماغ بانگ شومى بر دمنشان كرد زاغ‏

بهر مظلومان همى‏كندند چاه در چه افتادند و مى‏گفتند آه‏

پوستين يوسفان بشكافتند آن چه مى‏كردند يك يك يافتند

كيست آن يوسف دل حق جوى تو چون اسيرى بسته اندر كوى تو

جبرئيلى را بر استن بسته‏اى پر و بالش را به صد جا خسته‏اى‏

پيش او گوساله بريان آورى كه كشى او را به كهدان آورى‏

كه بخور اين است ما را لوت و پوت نيست او را جز لقاء اللَّه قوت‏

زين شكنجه و امتحان آن مبتلا مى‏كند از تو شكايت با خدا

كاى خدا افغان از اين گرگ كهن گويدش نك وقت آمد صبر كن‏

داد تو واخواهم از هر بى‏خبر داد كه دهد جز خداى دادگر

او همى‏گويد كه صبر شد فنا در فراق روى تو يا ربنا

احمدم درمانده در دست يهود صالحم افتاده در حبس ثمود

اى سعادت بخش جان انبيا يا بكش يا باز خوانم يا بيا

با فراقت كافران را نيست تاب مى‏گود يا ليتني كنت تراب‏

حال او اين است كو خود ز آن سو است چون بود بى‏تو كسى كان تو است‏

حق همى‏گويد كه آرى اى نزه ليك بشنو صبر آر و صبر به‏

صبح نزديك است خامش كم خروش من همى‏كوشم پى تو تو مكوش‏

بقيه‏ى داستان رفتن خواجه به دعوت روستايى سوى ده‏

شد ز حد هين باز گرد اى يار گرد روستايى خواجه را بين خانه برد

قصه‏ى اهل سبا يك گوشه نه آن بگو كان خواجه چون آمد به ده‏

روستايى در تملق شيوه كرد تا كه حزم خواجه را كاليوه كرد

از پيام اندر پيام او خيره شد تا زلال حزم خواجه تيره شد

هم از اينجا كودكانش در پسند نرتع و نلعب به شادى مى‏زدند

همچو يوسف كش ز تقدير عجب نرتع و نلعب ببرد از ظل اب‏

آن نه بازى بلكه جان‏بازى است آن حيله و مكر و دغاسازى است آن‏

هر چه از يارت جدا اندازد آن مشنو آن را كان زيان دارد زيان‏

گر بود آن سود صد در صد مگير بهر زر مگسل ز گنجور اى فقير

اين شنو كه چند يزدان زجر كرد گفت اصحاب نبى را گرم و سرد

ز انكه بر بانگ دهل در سال تنگ جمعه را كردند باطل بى‏درنگ‏

تا نبايد ديگران ارزان خرند ز آن جلب صرفه ز ما ايشان برند

ماند پيغمبر به خلوت در نماز با دو سه درويش ثابت پر نياز

گفت طبل و لهو و بازرگانيى چونتان ببريد از ربانيى‏

قد فضضتم نحو قمح هائما ثم خليتم نبيا قائما

بهر گندم تخم باطل كاشتيد و آن رسول حق را بگذاشتيد

صحبت او خير من لهو است و مال بين كه را بگذاشتى چشمى بمال‏

خود نشد حرص شما را اين يقين كه منم رزاق و خير الرازقين‏

آن كه گندم را ز خود روزى دهد كى توكلهات را ضايع نهد

از پى گندم جدا گشتى از آن كى فرستاده‏ست گندم ز آسمان‏

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گويد بط را كز آب خيز تا ببينى دشتها را قند ريز

بط عاقل گويدش اى باز دور آب ما را حصن و امن است و سرور

ديو چون باز آمد اى بطان شتاب هين به بيرون كم رويد از حصن آب‏

باز را گويند رو رو باز گرد از سر ما دست‏دار اى پاى مرد

ما برى از دعوتت دعوت ترا ما ننوشيم اين دم تو كافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا من نخواهم هديه‏ات بستان ترا

چون كه جان باشد نيايد لوت كم چون كه لشكر هست كم نايد علم‏

خواجه‏ى حازم بسى عذر آوريد بس بهانه كرد با ديو مريد

گفت اين دم كارها دارم مهم گر بيايم آن نگردد منتظم‏

شاه كارى ناز كم فرموده است ز انتظارم شاه شب نغنوده است‏

من نيازم ترك امر شاه كرد من نتانم شد بر شه روى زرد

هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص مى‏رسد از من همى‏جويد مناص‏

تو روا دارى كه آيم سوى ده تا در ابرو افكند سلطان گره‏

بعد از آن درمان خشمش چون كنم زنده خود را زين مگر مدفون كنم‏

زين نمط او صد بهانه باز گفت حيله‏ها با حكم حق نفتاد جفت‏

گر شود ذرات عالم حيله پيچ با قضاى آسمان هيچند هيچ‏

چون گريزد اين زمين از آسمان چون كند او خويش را از وى نهان‏

هر چه آيد ز آسمان سوى زمين نى مفر دارد نه چاره نى كمين‏

آتش از خورشيد مى‏بارد بر او او به پيش آتشش بنهاده رو

ور همى طوفان كند باران بر او شهرها را مى‏كند ويران بر او

او شده تسليم او ايوب‏وار كه اسيرم هر چه مى‏خواهى بيار

اى كه جزو اين زمينى سر مكش چون كه بينى حكم يزدان در مكش‏

چون خَلَقْناكُمْ شنودى مِنْ تراب خاك باشى جست از تو، رو متاب‏

بين كه اندر خاك تخمى كاشتم گرد خاكى و منش افراشتم‏

حمله‏ى ديگر تو خاكى پيشه گير تا كنم بر جمله ميرانت امير

آب از بالا به پستى در رود آن گه از پستى به بالا بر رود

گندم از بالا به زير خاك شد بعد از آن او خوشه و چالاك شد

دانه‏ى هر ميوه آمد در زمين بعد از آن سرها بر آورد از دفين‏

اصل نعمتها ز گردون تا به خاك زير آمد شد غذاى جان پاك‏

از تواضع چون ز گردون شد به زير گشت جزو آدمى حى دلير

پس صفات آدمى شد آن جماد بر فراز عرش پران گشت شاد

كز جهان زنده ز اول آمديم باز از پستى سوى بالا شديم‏

جمله اجزا در تحرك در سكون ناطقان كإنا إليه راجعون‏

ذكر و تسبيحات اجزاى نهان غلغلى افكند اندر آسمان‏

چون قضا آهنگ نيرنجات كرد روستايى شهريى را مات كرد

با هزاران حزم خواجه مات شد ز آن سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خويش بود گر چه كه بد نيم سيلش در ربود

چون قضا بيرون كند از چرخ سر عاقلان گردند جمله كور و كر

ماهيان افتند از دريا برون دام گيرد مرغ پران را زبون‏

تا پرى و ديو درشيشه شود بلكه هاروتى به بابل در رود

جز كسى كاندر قضاى حق گريخت خون او را هيچ تربيعى نريخت‏

غير آن كه در گريزى در قضا هيچ حيله ندهدت از وى رها

قصه‏ى اهل ضروان و حيلت كردن ايشان تا بى‏زحمت درويشان باغها را قطاف كنند

قصه‏ى اصحاب ضروان خوانده‏اى پس چرا در حيله جويى مانده‏اى‏

حيله مى‏كردند كژدم نيش چند كه برند از روزى درويش چند

شب همه شب مى‏سگاليدند مكر روى در رو كرده چندين عمرو و بكر

خفيه مى‏گفتند سرها آن بدان تا نبايد كه خدا در يابد آن‏

با گل انداينده اسگاليده گل دست كارى مى‏كند پنهان ز دل‏

گفت أ لا يعلم هواك من خلق إن في نجواك صدقا أم ملق‏

كيف يغفل عن ظعين قد غدا من يعاين اين مثواه غدا

أينما قد هبطا أو صعدا قد تولاه و أحصى عددا

گوش را اكنون ز غفلت پاك كن استماع هجر آن غمناك كن‏

آن زكاتى دان كه غمگين را دهى گوش را چون پيش دستانش نهى‏

بشنوى غمهاى رنجوران دل فاقه‏ى جان شريف از آب و گل‏

خانه‏ى پر دود دارد پر فنى مر و را بگشا ز اصغا روزنى‏

گوش تو او را چو راه دم شود دود تلخ از خانه‏ى او كم شود

غم گسارى كن تو با ما اى روى گر به سوى رب اعلى مى‏روى‏

اين تردد حبس و زندانى بود كه بنگذارد كه جان سويى رود

اين بدين سو آن بدان سو مى‏كشد هر يكى گويا منم راه رشد

اين تردد عقبه‏ى راه حق است اى خنك آن را كه پايش مطلق است‏

بى‏تردد مى‏رود در راه راست ره نمى‏دانى بجو گامش كجاست‏

گام آهو را بگير و رو معاف تا رسى از گام آهو تا به ناف‏

زين روش بر اوج انور مى‏روى اى برادر گر بر آذر مى‏روى‏

نى ز دريا ترس و نى از موج و كف چون شنيدى تو خطاب لا تخف‏

لا تَخَفْ دان چون كه خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق‏

خوف آن كس راست كاو را خوف نيست غصه‏ى آن كس را كش اينجا طوف نيست‏

روان شدن خواجه به سوى ده‏

خواجه در كار آمد و تجهيز ساخت مرغ عزمش سوى ده اشتاب تاخت‏

اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوى ده كه برى خورديم از ده مژده ده‏

مقصد ما را چراگاه خوش است يار ما آن جا كريم و دل كش است‏

با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس كرم بنشانده است‏

ما ذخيره‏ى ده زمستان دراز از بر او سوى شهر آريم باز

بلكه باغ ايثار راه ما كند در ميان جان خودمان جا كند

عجلوا أصحابنا كي تربحوا عقل مى‏گفت از درون لا تفرحوا

من رباح اللَّه كونوا رابحين إن ربي لا يُحِبُّ الفرحين‏

افرحوا هونا بما آتاكم كل آت مشغل ألهاكم‏

شاد از وى شو مشو از غير وى او بهار است و دگرها ماه دى‏

هر چه غير اوست استدراج تست گر چه تخت و ملك تست و تاج تست‏

شاد از غم شو كه غم دام لقاست اندر اين ره سوى پستى ارتقاست‏

غم يكى گنج است و رنج تو چو كان ليك كى درگيرد اين در كودكان‏

كودكان چون نام بازى بشنوند جمله با خر گور هم تگ مى‏دوند

اى خران كور اين سو دامهاست در كمين اين سوى خون آشامهاست‏

تيرها پران كمان پنهان ز غيب بر جوانى مى‏رسد صد تير شيب‏

گام در صحراى دل بايد نهاد ز انكه در صحراى گل نبود گشاد

ايمن آباد است دل اى دوستان چشمه‏ها و گلستان در گلستان‏

عج إلى القلب و سر يا ساريه فيه أشجار و عين جاريه‏

ده مرو ده مرد را احمق كند عقل را بى‏نور و بى‏رونق كند

قول پيغمبر شنو اى مجتبى گور عقل آمد وطن در روستا

هر كه در رستا بود روزى و شام تا به ماهى عقل او نبود تمام‏

تا به ماهى احمقى با او بود از حشيش ده جز اينها چه درود

و انكه ماهى باشد اندر روستا روزگارى باشدش جهل و عما

ده چه باشد شيخ واصل ناشده دست در تقليد و حجت در زده‏

پيش شهر عقل كلى اين حواس چون خران چشم بسته در خراس‏

اين رها كن صورت افسانه گير هل تو دردانه تو گندم دانه گير

گر به در ره نيست هين بر مى‏ستان گر بدان ره نيستت اين سو بران‏

ظاهرش گير ار چه ظاهر كج بود عاقبت ظاهر سوى باطن رود

اول هر آدمى خود صورت است بعد از آن جان كاو جمال سيرت است‏

اول هر ميوه جز صورت كى است بعد از آن لذت كه معناى وى است‏

اولا خرگاه سازند و خرند ترك را ز آن پس به مهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنيت ترك معنيت ملاح دان صورت چو فلك‏

بهر حق اين را رها كن يك نفس تا خر خواجه بجنباند جرس‏

رفتن خواجه و قومش به سوى ده‏

خواجه و بچگان جهازى ساختند بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوى صحرا راندند سافروا كى تغنموا بر خواندند

كز سفرها ماه كيخسرو شود بى‏سفرها ماه كى خسرو شود

از سفر بيدق شود فرزين راد وز سفر يابيد يوسف صد مراد

روز روى از آفتابى سوختند شب ز اختر راه مى‏آموختند

خوب گشته پيش ايشان راه زشت از نشاط ده شده ره چون بهشت‏

تلخ از شيرين لبان خوش مى‏شود خار از گلزار دل كش مى‏شود

حنظل از معشوق خرما مى‏شود خانه از هم خانه صحرا مى‏شود

اى بسا از نازنينان خار كش بر اميد گل‏عذار ماه‏وش‏

اى بسا حمال گشته پشت ريش از براى دل بر مه روى خويش‏

كرده آهنگر جمال خود سياه تا كه شب آيد ببوسد روى ماه‏

خواجه تا شب بر دكانى چار ميخ ز انكه سروى در دلش كردست بيخ‏

تاجرى دريا و خشكى مى‏رود آن به مهر خانه‏شينى مى‏دود

هر كه را با مرده سودايى بود بر اميد زنده سيمايى بود

آن دروگر روى آورده به چوب بر اميد خدمت مه روى خوب‏

بر اميد زنده‏اى كن اجتهاد كاو نگردد بعد روزى دو جماد

مونسى مگزين خسى را از خسى عاريت باشد در او آن مونسى‏

انس تو با مادر و بابا كجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست‏

انس تو با دايه و لالا چه شد گر كسى شايد به غير حق عضد

انس تو با شير و با پستان نماند نفرت تو از دبيرستان نماند

آن شعاعى بود بر ديوارشان جانب خورشيد وارفت آن نشان‏

بر هر آن چيزى كه افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آيى اى شجاع‏

عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زرى با اصل رفت و مس بماند طبع سير آمد طلاق او براند

از زر اندود صفاتش پا بكش از جهالت قلب را كم گوى خوش‏

كان خوشى در قلبها عاريتى است زير زينت مايه‏ى بى‏زينتى است‏

زر ز روى قلب در كان مى‏رود سوى آن كان رو تو هم كان مى‏رود

نور از ديوار تا خور مى‏رود تو بدان خور رو كه در خور مى‏رود

زين سپس بستان تو آب از آسمان چون نديدى تو وفا در ناودان‏

معدن دنبه نباشد دام گرگ كى شناسد معدن آن گرگ سترگ‏

زر گمان بردند بسته در گره مى‏شتابيدند مغروران به ده‏

همچنين خندان و رقصان مى‏شدند سوى آن دولاب چرخى مى‏زدند

چون همى‏ديدند مرغى مى‏پريد جانب ده صبر جامه مى‏دريد

هر كه مى‏آمد ز ده از سوى او بوسه مى‏دادند خوش بر روى او

كه تو روى يار ما را ديده‏اى پس تو جان را جان و ما را ديده‏اى‏

نواختن مجنون آن سگ را كه مقيم كوى ليلى بود

همچو مجنون كاو سگى را مى‏نواخت بوسه‏اش مى‏داد و پيشش مى‏گداخت‏

گرد او مى‏گشت خاضع در طواف هم جلاب شكرش مى‏داد صاف‏

بو الفضولى گفت اى مجنون خام اين چه شيد است اين كه مى‏آرى مدام‏

پوز سگ دايم پليدى مى‏خورد مقعد خود را به لب مى‏استرد

عيبهاى سگ بسى او بر شمرد عيب دان از غيب دان بويى نبرد

گفت مجنون تو همه نقشى و تن اندر آ و بنگرش از چشم من‏

كاين طلسم بسته مولى است اين پاسبان كوچه‏ى ليلى است اين‏

همتش بين و دل و جان و شناخت كاو كجا بگزيد و مسكن گاه ساخت‏

او سگ فرخ رخ كهف من است بلكه او هم درد و هم لهف من است‏

آن سگى كه باشد اندر كوى او من به شيران كى دهم يك موى او

اى كه شيران مر سگانش را غلام گفت امكان نيست خامش و السلام‏

گر ز صورت بگذريد اى دوستان جنت است و گلستان در گلستان‏

صورت خود چون شكستى سوختى صورت كل را شكست آموختى‏

بعد از آن هر صورتى را بشكنى همچو حيدر باب خيبر بر كنى‏

سغبه‏ى صورت شد آن خواجه‏ى سليم كه به ده مى‏شد به گفتارى سقيم‏

سوى دام آن تملق شادمان همچو مرغى سوى دانه‏ى امتحان‏

از كرم دانست مرغ آن دانه را غايت حرص است نى جود آن عطا

مرغكان در طمع دانه شادمان سوى آن تزوير پران و دوان‏

گر ز شادى خواجه آگاهت كنم ترسم اى رهرو كه بى‏گاهت كنم‏

مختصر كردم چو آمد ده پديد خود نبود آن ده ره ديگر گزيد

قرب ماهى ده به ده مى‏تاختند ز انكه راه ده نكو نشناختند

هر كه در ره بى‏قلاووزى رود هر دو روزه راه صد ساله شود

هر كه تازد سوى كعبه بى‏دليل همچو اين سر گشتگان گردد ذليل‏

هر كه گيرد پيشه‏ى بى‏اوستا ريش‏خندى شد به شهر و روستا

جز كه نادر باشد اندر خافقين آدمى سر بر زند بى‏والدين‏

مال او يابد كه كسبى مى‏كند نادرى باشد كه بر گنجى زند

مصطفايى كو كه جسمش جان بود تا كه رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله عَلَّمَ بالقلم واسطه افراشت در بذل كرم‏

هر حريصى هست محروم اى پسر چون حريصان تك مرو آهسته‏تر

اندر آن ره رنجها ديدند و تاب چون عذاب مرغ خاكى در عذاب‏

سير گشته از ده و از روستا وز شكر ريز چنان نااوستا

رسيدن خواجه و قومش به ده و ناديده و ناشناخته آوردن روستايى ايشان را

بعد ماهى چون رسيدند آن طرف بى‏نوا ايشان ستوران بى‏علف‏

روستايى بين كه از بد نيتى مى‏كند بعد اللتيا و التي‏

روى پنهان مى‏كند ز ايشان به روز تا سوى باغش بنگشايند پوز

آن چنان رو كه همه زرق و شر است از مسلمانان نهان اوليتر است‏

رويها باشد كه ديوان چون مگس بر سرش بنشسته باشد چون حرس‏

چون ببينى روى او در توفتند يا مبين آن رو چو ديدى خوش مخند

در چنان روى خبيث عاصيه گفت يزدان نسفعا بالناصيه‏

چون بپرسيدند و خانه‏ش يافتند همچو خويشان سوى در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‏اش خواجه شد زين كژ روى ديوانه‏وش‏

ليك هنگام درشتى هم نبود چون در افتادى به چه تيزى چه سود

بر درش ماندند ايشان پنج روز شب به سرما روز خود خورشيد سوز

نى ز غفلت بود ماندن نى خرى بلكه بود از اضطرار و بى‏خورى‏

با لئيمان بسته نيكان ز اضطرار شير مردارى خورد از جوع زار

او همى‏ديدش همى‏كردش سلام كه فلانم من مرا اين است نام‏

گفت باشد من چه دانم تو كى‏اى يا پليدى يا قرين پاكى‏اى‏

گفت اين دم با قيامت شد شبيه تا برادر شد يفر من اخيه‏

شرح مى‏كردش كه من آنم كه تو لوتها خوردى ز خوان من دو تو

آن فلان روزت خريدم آن متاع كل سر جاوز الاثنين شاع‏

سر مهر ما شنيدستند خلق شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق‏

او همى‏گفتش چه گويى ترهات نى ترا دانم نه نام تو نه جات‏

پنجمين شب ابر و بارانى گرفت كاسمان از بارشش دارد شگفت‏

چون رسيد آن كارد اندر استخوان حلقه زد خواجه كه مهتر را بخوان‏

چون به صد الحاح آمد سوى در گفت آخر چيست اى جان پدر

گفت من آن حق‏ها بگذاشتم ترك كردم آن چه مى‏پنداشتم‏

پنج ساله رنج ديدم پنج روز جان مسكينم در اين گرما و سوز

يك جفا از خويش و از يار و تبار در گرانى هست چون سيصد هزار

ز انكه دل ننهاد بر جور و جفاش جانش خوگر بود با لطف و وفاش‏

هر چه بر مردم بلا و شدت است اين يقين دان كز خلاف عادت است‏

گفت اى خورشيد مهرت در زوال گر تو خونم ريختى كردم حلال‏

امشب باران به ما ده گوشه‏اى تا بيابى در قيامت توشه‏اى‏

گفت يك گوشه است آن باغبان هست اينجا گرگ را او پاسبان‏

در كفش تير و كمان از بهر گرگ تا زند گر آيد آن گرگ سترگ‏

گر تو آن خدمت كنى جا آن تست ور نه جاى ديگرى فرماى جست‏

گفت صد خدمت كنم تو جاى ده آن كمان و تير در كفم بنه‏

من نخسبم حارسى رز كنم گر بر آرد گرگ سر تيرش زنم‏

بهر حق مگذارم امشب اى دو دل آب باران بر سر و در زير گل‏

گوشه‏اى خالى شد و او با عيال رفت آن جا جاى تنگ و بى‏مجال‏

چون ملخ بر همدگر گشته سوار از نهيب سيل اندر كنج غار

شب همه شب جمله گويان اى خدا اين سزاى ما سزاى ما سزا

اين سزاى آن كه شد يار خسان يا كسى كرد از براى ناكسان‏

اين سزاى آن كه اندر طمع خام ترك گويد خدمت خاك كرام‏

خاك پاكان ليسى و ديوارشان بهتر از عام و رز و گلزارشان‏

بنده‏ى يك مرد روشن دل شوى به كه بر فرق سر شاهان روى‏

از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهى يافت اى پيك سبل‏

شهريان خود ره زنان نسبت به روح روستايى كيست گيج و بى‏فتوح‏

اين سزاى آن كه بى‏تدبير عقل بانگ غولى آمدش بگزيد نقل‏

چون پشيمانى ز دل شد تا شغاف ز آن سپس سودى ندارد اعتراف‏

آن كمان و تير اندر دست او گرگ را جويان همه شب سو به سو

گرگ بروى خود مسلط چون شرر گرگ جويان و ز گرگ او بى‏خبر

هر پشه هر كيك چون گرگى شده اندر آن ويرانه‏شان زخمى زده‏

فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهيب حمله‏ى گرگ عنود

تا نبايد گرگ آسيبى زند روستايى ريش خواجه بر كند

اين چنين دندان كنان تا نيم شب جانشان از ناف مى‏آمد به لب‏

ناگهان تمثال گرگ هشته‏اى سر بر آورد از فراز پشته‏اى‏

تير را بگشاد آن خواجه ز شست زد بر آن حيوان كه تا افتاد پست‏

اندر افتادن ز حيوان باد جست روستايى هاى كرد و كوفت دست‏

ناجوانمردا كه خر كره‏ى من است گفت نى اين گرگ چون آهرمن است‏

اندر او اشكال گرگى ظاهر است شكل او از گرگى او مخبر است‏

گفت نى بادى كه جست از فرج وى مى‏شناسم همچنانك آبى ز مى‏

كشته‏اى خر كره‏ام را در رياض كه مبادت بسط هرگز ز انقباض‏

گفت نيكوتر تفحص كن شب است شخصها در شب ز ناظر محجب است‏

شب غلط بنمايد و مبدل بسى ديد صايب شب ندارد هر كسى‏

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف اين سه تاريكى غلط آرد شگرف‏

گفت آن بر من چو روز روشن است مى‏شناسم باد خر كره‏ى من است‏

در ميان بيست باد آن باد را مى‏شناسم چون مسافر زاد را

خواجه بر جست و بيامد ناشكفت روستايى را گريبانش گرفت‏

كابله طرار شيد آورده‏اى بنگ و افيون هر دو با هم خورده‏اى‏

در سه تاريكى شناسى باد خر چون ندانى مر مرا اى خيره‏سر

آن كه داند نيم شب گوساله را چون نداند همره ده ساله را

خويشتن را واله و عارف كنى خاك در چشم مروت مى‏زنى‏

كه مرا از خويش هم آگاه نيست در دلم گنجاى جز الله نيست‏

آن چه دى خوردم از آنم ياد نيست اين دل از غير تحير شاد نيست‏

عاقل و مجنون حقم ياد آر در چنين بى‏خويشيم معذور دار

آن كه مردارى خورد يعنى نبيذ شرع او را سوى معذوران كشيد

مست و بنگى را طلاق و بيع نيست همچو طفل است او معاف و معتفى است‏

مستيى كايد ز بوى شاه فرد صد خم مى در سر و مغز آن نكرد

پس بر او تكليف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بى‏دست و پا

بار كه نهد در جهان خر كره را درس كه دهد پارسى بو مره را

بار بر گيرند چون آمد عرج گفت حق لَيْسَ عَلَى الْأَعْمى‏ حرج‏

سوى خود اعمى شدم از حق بصير پس معافم از قليل و از كثير

لاف درويشى زنى و بى‏خودى هاى و هوى مستيان ايزدى‏

كه زمين را من ندانم ز آسمان امتحانت كرد غيرت امتحان‏

باد خر كره چنين رسوات كرد هستى نفى ترا اثبات كرد

اين چنين رسوا كند حق شيد را اين چنين گيرد رميده صيد را

صد هزاران امتحان است اى پسر هر كه گويد من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان پختگان راه جويندش نشان‏

چون كند دعوى خياطى خسى افكند در پيش او شه اطلسى‏

كه ببر اين را بغلطاق فراخ ز امتحان پيدا شود او را دو شاخ‏

گر نبودى امتحان هر بدى هر مخنث در وغا رستم بدى‏

خود مخنث را زره پوشيده گير چون ببيند زخم گردد چون اسير

مست حق هشيار چون شد از دبور مست حق نايد به خود از نفخ صور

باده‏ى حق راست باشد نى دروغ دوغ خوردى دوغ خوردى دوغ دوغ‏

ساختى خود را جنيد و بايزيد رو كه نشناسم تبر را از كليد

بد رگى و منبلى و حرص و آز چون كنى پنهان به شيد اى مكر ساز

خويش را منصور حلاجى كنى آتشى در پنبه‏ى ياران زنى‏

كه بنشناسم عمر از بو لهب باد كره‏ى خود شناسم نيم شب‏

اى خرى كاين از تو خر باور كند خويش را بهر تو كور و كر كند

خويش را از ره‏روان كمتر شمر تو حريف ره‏ريانى گه مخور

باز پر از شيد سوى عقل تاز كى پرد بر آسمان پر مجاز

خويشتن را عاشق حق ساختى عشق با ديو سياهى باختى‏

عاشق و معشوق را در رستخيز دو بدو بندند و پيش آرند تيز

تو چه خود را گيج و بى‏خود كرده‏اى خون رز كو خون ما را خورده‏اى‏

رو كه نشناسم ترا از من بجه عارف بى‏خويشم و بهلول ده‏

تو توهم مى‏كنى از قرب حق كه طبق گر دور نبود از طبق‏

اين نمى‏بينى كه قرب اوليا صد كرامت دارد و كار و كيا

آهن از داود مومى مى‏شود موم در دستت چو آهن مى‏بود

قرب خلق و رزق بر جمله ست عام قرب وحى عشق دارند اين كرام‏

قرب بر انواع باشد اى پدر مى‏زند خورشيد بر كهسار و زر

ليك قربى هست با زر شيد را كه از آن آگه نباشد بيد را

شاخ خشك و تر قريب آفتاب آفتاب از هر دو كى دارد حجاب‏

ليك كو آن قربت شاخ طرى كه ثمار پخته از وى مى‏خورى‏

شاخ خشك از قربت آن آفتاب غير زو تر خشك گشتن گو بياب‏

آن چنان مستى مباش اى بى‏خرد كه به عقل آيد پشيمانى خورد

بلك از آن مستان كه چون مى مى‏خورند عقلهاى پخته حسرت مى‏برند

اى گرفته همچو گربه موش پير گر از آن مى شير گيرى شير گير

اى بخورده از خيالى جام هيچ همچو مستان حقايق بر مپيچ‏

مى‏فتى اين سو و آن سو مست‏وار اى تو اين سو نيستت ز آن سو گذار

گر بدان سو راه يابى بعد از آن گه بدين سو گه بدان سو سر فشان‏

جمله اين سويى از آن سو گپ مزن چون ندارى مرگ هرزه جان مكن‏

آن خضر جان كز اجل نهراسد او شايد ار مخلوق را نشناسد او

كام از ذوق توهم خوش كنى در دمى در خيك خود پرش كنى‏

پس به يك سوزن تهى گردى ز باد اين چنين فربه تن عاقل مباد

كوزه‏ها سازى ز برف اندر شتا كى كند چون آب بيند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگين شدن و دعوى طاوسى كردن ميان شغالان‏

آن شغالى رفت اندر خم رنگ اندر آن خم كرد يك ساعت درنگ‏

پس بر آمد پوستش رنگين شده كه منم طاوس عليين شده‏

پشم رنگين رونق خوش يافته آفتاب آن رنگها بر تافته‏

ديد خود را سبز و سرخ و فور و زرد خويشتن را بر شغالان عرضه كرد

جمله گفتند اى شغالك حال چيست كه ترا در سر نشاط ملتويست‏

از نشاط از ما كرانه كرده‏اى اين تكبر از كجا آورده‏اى‏

يك شغالى پيش او شد كاى فلان شيد كردى يا شدى از خوش دلان‏

شيد كردى تا بمنبر بر جهى تا ز لاف اين خلق را حسرت دهى‏

بس بكوشيدى نديدى گرميى پس ز شيد آورده‏اى بى‏شرميى‏

گرمى آن اوليا و انبياست باز بى‏شرمى پناه هر دغاست‏

كه التفات خلق سوى خود كشند كه خوشيم و از درون بس ناخوشند

چرب كردن مرد لافى لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بيرون آمدن ميان حريفان كه من چنين خورده‏ام و چنان‏

پوست دنبه يافت شخصى مستهان هر صباحى چرب كردى سبلتان‏

در ميان منعمان رفتى كه من لوت چربى خورده‏ام در انجمن‏

دست بر سبلت نهادى در نويد رمز يعنى سوى سبلت بنگريد

كاين گواه صدق گفتار من است وين نشان چرب و شيرين خوردن است‏

اشكمش گفتى جواب بى‏طنين كه أباد اللَّه كيد الكاذبين‏

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد كان سبيل چرب تو بركنده باد

گر نبودى لاف زشتت اى گدا يك كريمى رحم افكندى به ما

ور نمودى عيب و كژ كم باختى يك طبيبى داروى او ساختى‏

گفت حق كه كژ مجنبان گوش و دم ينفعن الصادقين صدقهم‏

كهف اندر كژ مخسب اى محتلم آن چه دارى وانما و فاستقم‏

ور نگويى عيب خود بارى خمش از نمايش وز دغل خود را مكش‏

گر تو نقدى يافتى مگشا دهان هست در ره سنگهاى امتحان‏

سنگهاى امتحان را نيز پيش امتحانها هست در احوال خويش‏

گفت يزدان از ولادت تا به حين يفتنون كل عام مرتين‏

امتحان بر امتحان است اى پدر هين به كمتر امتحان خود را مخر

ايمن بودن بلعم باعور كه امتحانها كرد حضرت او را و از آنها روى سپيد آمده بود

بلعم باعور و ابليس لعين ز امتحان آخرين گشته مهين‏

او به دعوى ميل دولت مى‏كند معده‏اش نفرين سبلت مى‏كند

كانچه پنهان مى‏كند پيداش كن سوخت ما را اى خدا رسواش كن‏

جمله اجزاى تنش خصم وى‏اند كز بهارى لافد ايشان در دى‏اند

لاف وا داد كرمها مى‏كند شاخ رحمت را ز بن بر مى‏كند

راستى پيش آر يا خاموش كن و آن گهان رحمت ببين و نوش كن‏

آن شكم خصم سبيل او شده دست پنهان در دعا اندر زده‏

كاى خدا رسوا كن اين لاف لئام تا بجنبد سوى ما رحم كرام‏

مستجاب آمد دعاى آن شكم سوزش حاجت بزد بيرون علم‏

گفت حق گر فاسقى و اهل صنم چون مرا خوانى اجابتها كنم‏

تو دعا را سخت گير و مى‏شخول عاقبت برهاندت از دست غول‏

چون شكم خود را به حضرت در سپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دويدند او گريخت كودك از ترس عتابش رنگ ريخت‏

آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روى مرد لافى را ببرد

گفت آن دنبه كه هر صبحى بدان چرب مى‏كردى لبان و سبلتان‏

گربه آمد ناگهانش در ربود بس دويديم و نكرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبيدن گرفت‏

دعوتش كردند و سيرش داشتند تخم رحمت در زمينش كاشتند

او چو ذوق راستى ديد از كرام بى‏تكبر راستى را شد غلام‏

دعوى طاوسى كردن آن شغال كه در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامت‏گر بگفت‏

بنگر آخر در من و در رنگ من يك صنم چون من ندارد خود شمن‏

چون گلستان گشته‏ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده كن از من سر مكش‏

كر و فر و آب و تاب و رنگ بين فخر دنيا خوان مرا و ركن دين‏

مظهر لطف خدايى گشته‏ام لوح شرح كبريايى گشته‏ام‏

اى شغالان هين مخوانيدم شغال كى شغالى را بود چندين جمال‏

آن شغالان آمدند آن جا به جمع همچو پروانه به گرداگرد شمع‏

پس چه خوانيمت بگو اى جوهرى گفت طاوس نر چون مشترى‏

پس بگفتندش كه طاوسان جان جلوه‏ها دارند اندر گلستان‏

تو چنان جلوه كنى گفتا كه نى باديه نارفته چون كوبم منى‏

بانگ طاوسان كنى گفتا كه لا پس نه‏اى طاوس خواجه بو العلا

خلعت طاوس آيد ز آسمان كى رسى از رنگ و دعويها بدان‏

تشبيه فرعون و دعوى الوهيت او بدان شغال كه دعوى طاوسى مى‏كرد

همچو فرعونى مرصع كرده ريش برتر از عيسى پريده از خريش‏

او هم از نسل شغال ماده زاد در خم مالى و جاهى در فتاد

هر كه ديد آن جاه و مالش سجده كرد سجده‏ى افسوسيان را او بخورد

گشت مستك آن گداى ژنده دلق از سجود و از تحيرهاى خلق‏

مال مار آمد كه در او زهرهاست و آن قبول و سجده‏ى خلق اژدهاست‏

هاى اى فرعون ناموسى مكن تو شغالى هيچ طاوسى مكن‏

سوى طاوسان اگر پيدا شوى عاجزى از جلوه و رسوا شوى‏

موسى و هارون چو طاوسان بدند پر جلوه بر سر و رويت زدند

زشتى‏ات پيدا شد و رسوايى‏ات سر نگون افتادى از بالايى‏ات‏

چون محك ديدى سيه گشتى چو قلب نقش شيرى رفت و پيدا گشت كلب‏

اى سگ گرگين زشت از حرص و جوش پوستين شير را بر خود مپوش‏

غره‏ى شيرت بخواهد امتحان نقش شير و آن گه اخلاق سگان‏

تفسير وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت يزدان مر نبى را در مساق يك نشانى سهلتر ز اهل نفاق‏

گر منافق زفت باشد نغز و هول واشناسى مر و را در لحن و قول‏

چون سفالين كوزه‏ها را مى‏خرى امتحانى مى‏كنى اى مشترى‏

مى‏زنى دستى بر آن كوزه چرا تا شناسى از طنين اشكسته را

بانگ اشكسته دگرگون مى‏بود بانگ چاووش است پيشش مى‏رود

بانگ مى‏آيد كه تعريفش كند همچو مصدر فعل تصريفش كند

چون حديث امتحان رويى نمود يادم آمد قصه‏ى هاروت زود

قصه‏ى هاروت و ماروت و دليرى ايشان بر امتحان حق تعالى‏

پيش از اين ز آن گفته بوديم اندكى خود چه گوييم از هزارانش يكى‏

خواستم گفتن در آن تحقيقها تا كنون واماند از تعويقها

حمله‏ى ديگر ز بسيارش قليل گفته آيد شرح يك عضوى ز پيل‏

گوش كن هاروت را ماروت را اى غلام و چاكران ماروت را

مست بودند از تماشاى اله و ز عجايبهاى استدراج شاه‏

اين چنين مستى است ز استدراج حق تا چه مستيها كند معراج حق‏

دانه‏ى دامش چنين مستى نمود خوان انعامش چها داند گشود

مست بودند و رهيده از كمند هاى و هوى عاشقانه مى‏زدند

يك كمين و امتحان در راه بود صرصرش چون كاه كه را مى‏ربود

امتحان مى‏كردشان زير و زبر كى بود سر مست را ز اينها خبر

خندق و ميدان به پيش او يكى است چاه و خندق پيش او خوش مسلكى است‏

آن بز كوهى بر آن كوه بلند بر دود از بهر خوردى بى‏گزند

تا علف چيند ببيند ناگهان بازيى ديگر ز حكم آسمان‏

بر كهى ديگر بر اندازد نظر ماده بز بيند بر آن كوه دگر

چشم او تاريك گردد در زمان بر جهد سر مست زين كه تا بدان‏

آن چنان نزديك بنمايد و را كه دويدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمايدش تا ز مستى ميل جستن آيدش‏

چون كه بجهد در فتد اندر ميان در ميان هر دو كوه بى‏امان‏

او ز صيادان به كه بگريخته خود پناهش خون او را ريخته‏

شسته صيادان ميان آن دو كوه انتظار اين قضاى باشكوه‏

باشد اغلب صيد اين بز همچنين ور نه چالاك است و چست و خصم بين‏

رستم ار چه با سر و سبلت بود دام پا گيرش يقين شهوت بود

همچو من از مستى شهوت ببر مستى شهوت ببين اندر شتر

باز اين مستى شهوت در جهان پيش مستى ملك دان مستهان‏

مستى آن مستى اين بشكند او به شهوت التفاتى كى كند

آب شيرين تا نخوردى، آب شور خوش بود خوش چون درون ديده نور

قطره‏اى از باده‏هاى آسمان بر كند جان را ز مى و ز ساقيان‏

تا چه مستيها بود املاك را و ز جلالت روحهاى پاك را

كه به بويى دل در آن مى‏بسته‏اند خم باده‏ى اين جهان بشكسته‏اند

جز مگر آنها كه نوميدند و دور همچو كفارى نهفته در قبور

نااميد از هر دو عالم گشته‏اند خارهاى بى‏نهايت كشته‏اند

پس ز مستيها بگفتند اى دريغ بر زمين باران بداديمى چو ميغ‏

گستريديمى در اين بى‏داد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا

اين بگفتند و قضا مى‏گفت بيست پيش پاتان دام ناپيدا بسى است‏

هين مدو گستاخ در دشت بلا هين مران كورانه اندر كربلا

كه ز موى و استخوان هالكان مى‏نيابد راه پاى سالكان‏

جمله‏ى راه استخوان و موى و پى بس كه تيغ قهر لا شى كرد شى‏

گفت حق كه بندگان جفت عون بر زمين آهسته مى‏رانند و هون‏

پا برهنه چون رود در خارزار جز به وقفه و فكرت و پرهيزكار

اين قضا مى‏گفت ليكن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان‏

چشمها و گوشها را بسته‏اند جز مر آنها را كه از خود رسته‏اند

جز عنايت كى گشايد چشم را جز محبت كى نشاند خشم را

جهد بى‏توفيق خود كس را مباد در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‏ى خواب ديدن فرعون آمدن موسى را عليه السلام و تدارك انديشيدن‏

جهد فرعونى چو بى‏توفيق بود هر چه او مى‏دوخت آن تفتيق بود

از منجم بود در حكمش هزار وز معبر نيز و ساحر بى‏شمار

مقدم موسى نمودندش به خواب كه كند فرعون و ملكش را خراب‏

با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع خيال و خواب شوم‏

جمله گفتندش كه تدبيرى كنيم راه زادن را چو ره زن مى‏زنيم‏

تا رسيد آن شب كه مولد بود آن راى اين ديدند آن فرعونيان‏

كه برون آرند آن روز از پگاه سوى ميدان بزم و تخت پادشاه‏

الصلا اى جمله اسرائيليان شاه مى‏خواند شما را ز آن مكان‏

تا شما را رو نمايد بى‏نقاب بر شما احسان كند بهر ثواب‏

كان اسيران را بجز دورى نبود ديدن فرعون دستورى نبود

گر فتادندى به ره در پيش او بهر آن ياسه بخفتندى به رو

ياسه اين بد كه نبيند هيچ اسير درگه و بى‏گه لقاى آن امير

بانگ چاووشان چو در ره بشنود تا نبيند رو به ديوارى كند

ور ببيند روى او مجرم بود آن چه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقاى ممتنع چون حريص است آدمى فيما منع‏

به ميدان خواندن بنى اسرائيل را براى حيلت منع ولادت موسى عليه السلام‏

اى اسيران سوى ميدانگه رويد كز شهنشه ديدن و جود است اميد

چون شنيدند مژده اسرائيليان تشنگان بودند و بس مشتاق آن‏

حيله را خوردند و آن سو تاختند خويشتن را بهر جلوه ساختند

حكايت‏

همچنان كاينجا مغول حيله‏دان گفت مى‏جويم كسى از مصريان‏

مصريان را جمع آريد اين طرف تا در آيد آن كه مى‏بايد به كف‏

هر كه مى‏آمد بگفتا نيست اين هين در آ خواجه در آن گوشه نشين‏

تا بدين شيوه همه جمع آمدند گردن ايشان بدين حيلت زدند

شومى آن كه سوى بانگ نماز داعى اللَّه را نبردندى نياز

دعوت مكارشان اندر كشيد الحذر از مكر شيطان اى رشيد

بانگ درويشان و محتاجان بنوش تا نگيرد بانگ محتاليت گوش‏

گر گدايان طامعند و زشت خو در شكم خواران تو صاحب دل بجو

در تگ دريا گهر با سنگهاست فخرها اندر ميان ننگهاست‏

پس بجوشيدند اسرائيليان از پگه تا جانب ميدان دوان‏

چون به حيلتشان بميدان برد او روى خود بنمودشان بس تازه رو

كرد دل دارى و بخششها بداد هم عطا هم وعده‏ها كرد آن قباد

بعد از آن گفت از براى جانتان جمله در ميدان بخسبيد امشبان‏

پاسخش دادند كه خدمت كنيم گر تو خواهى يك مه اينجا ساكنيم‏

باز گشتن فرعون از ميدان به شهر شاد به تفريق بنى اسرائيل از زنانشان در شب حمل‏

شه شبانگه باز آمد شادمان كامشبان حمل است و دورند از زنان‏

خازنش عمران هم اندر خدمتش هم به شهر آمد قرين صحبتش‏

گفت اى عمران بر اين در خسب تو هين مرو سوى زن و صحبت مجو

گفت خسبم هم بر اين درگاه تو هيچ ننديشم بجز دل خواه تو

بود عمران هم ز اسرائيليان ليك مر فرعون را دل بود و جان‏

كى گمان بردى كه او عصيان كند آن كه خوف جان فرعون آن كند

جمع آمدن عمران با مادر موسى و حامله شدن مادر موسى عليه السلام‏

شه برفت و او بر آن درگاه خفت نيم شب آمد پى ديدنش جفت‏

زن بر او افتاد و بوسيد آن لبش بر جهانيدش ز خواب اندر شبش‏

گشت بيدار او و زن را ديد خوش بوسه باران كرده از لب بر لبش‏

گفت عمران اين زمان چون آمدى گفت از شوق و قضاى ايزدى‏

در كشيدش در كنار از مهر مرد بر نيامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت اى زن نه اين كارى است خرد

آهنى بر سنگ زد زاد آتشى آتشى از شاه و ملكش كين كشى‏

من چو ابرم تو زمين موسى نبات حق شه شطرنج و ما ماتيم مات‏

مات و برد از شاه مى‏دان اى عروس آن مدان از ما مكن بر ما فسوس‏

آن چه اين فرعون مى‏ترسد از او هست شد اين دم كه گشتم جفت تو

وصيت كردن عمران جفت را بعد از مجامعت كه مرا نديده باشى‏

وامگردان هيچ از اينها دم مزن تا نيايد بر من و تو صد حزن‏

عاقبت پيدا شود آثار اين چون علامتها رسيد اى نازنين‏

در زمان از سوى ميدان نعره‏ها مى‏رسيد از خلق و پر مى‏شد هوا

شاه از آن هيبت برون جست آن زمان پا برهنه كاين چه غلغلهاست هان‏

از سوى ميدان چه بانگ است و غريو كز نهيبش مى‏رمد جنى و ديو

گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرائيليان‏اند از تو شاد

از عطاى شاه شادى مى‏كنند رقص مى‏آرند و كفها مى‏زنند

گفت باشد كاين بود اما و ليك وهم و انديشه مرا پر كرد نيك‏

ترسيدن فرعون از آن بانگ‏

اين صدا جان مرا تغيير كرد از غم و اندوه تلخم پير كرد

پيش مى‏آمد سپس مى‏رفت شه جمله شب او همچو حامل وقت زه‏

هر زمان مى‏گفت اى عمران مرا سخت از جا برده است اين نعره‏ها

زهره نى عمران مسكين را كه تا باز گويد اختلاط جفت را

كه زن عمران به عمران در خزيد تا كه شد استاره‏ى موسى پديد

هر پيمبر كه در آيد در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم‏

پيدا شدن ستاره‏ى موسى عليه السلام بر آسمان و غريو منجمان در ميدان‏

بر فلك پيدا شد آن استاره‏اش كورى فرعون و مكر و چاره‏اش‏

روز شد گفتش كه اى عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب ميدان و گفت اين چه غلغل بود شاهنشه نخفت‏

هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسيد خاك‏

همچو اصحاب عزا آوازشان بد گرفته از فغان و سازشان‏

ريش و مو بر كنده رو بدريدگان خاك بر سر كرده پر خون ديده‏گان‏

گفت خير است اين چه آشوب است و حال بد نشانى مى‏دهد منحوس سال‏

عذر آوردند و گفتند اى امير كرد ما را دست تقديرش اسير

اين همه كرديم و دولت تيره شد دشمن شه هست گشت و چيره شد

شب ستاره‏ى آن پسر آمد عيان كورى ما بر جبين آسمان‏

زد ستاره‏ى آن پيمبر بر سما ما ستاره بار گشتيم از بكا

با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر مى‏برد كاه الفراق‏

كرد عمران خويش پر خشم و ترش رفت چون ديوانگان بى‏عقل و هش‏

خويشتن را اعجمى كرد و براند گفتهاى بس خشن بر جمع خواند

خويشتن را ترش و غمگين ساخت او نردهاى باژگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفريفتيد از خيانت و ز طمع نشكيفتيد

سوى ميدان شاه را انگيختيد آب روى شاه ما را ريختيد

دست بر سينه زديد اندر ضمان شاه را ما فارغ آريم از غمان‏

شاه هم بشنيد و گفت اى خاينان من بر آويزم شما را بى‏امان‏

خويش را در مضحكه انداختم مالها با دشمنان درباختم‏

تا كه امشب جمله اسرائيليان دور ماندند از ملاقات زنان‏

مال رفت و آب رو و كار خام اين بود يارى و افعال كرام‏

سالها ادرار و خلعت مى‏بريد مملكتها را مسلم مى‏خوريد

رايتان اين بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانيد و مكاريد و شوم‏

من شما را بر درم و آتش زنم بينى و گوش و لبانتان بر كنم‏

من شما را هيزم آتش كنم عيش رفته بر شما ناخوش كنم‏

سجده كردند و بگفتند اى خديو گر يكى كرت ز ما چربيد ديو

سالها دفع بلاها كرده‏ايم وهم حيران ز آن چه ماها كرده‏ايم‏

فوت شد از ما و حملش شد پديد نطفه‏اش جست و رحم اندر خزيد

ليك استغفار اين روز ولاد ما نگه داريم اى شاه و قباد

روز ميلادش رصد بنديم ما تا نگردد فوت و نجهد اين قضا

گر نداريم اين نگه ما را بكش اى غلام راى تو افكار و هش‏

تا به نه مه مى‏شمرد او روز روز تا نپرد تير حكم خصم دوز

بر قضا هرك او شبيخون آورد سر نگون آيد ز خون خود خورد

چون زمين با آسمان خصمى كند شوره گردد سر ز مرگى بر زند

نقش با نقاش پنجه مى‏زند سبلتان و ريش خود بر مى‏كند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوى ميدان هم جهت مكر

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوى ميدان و منادى كرد سخت‏

كاى زنان با طفلكان ميدان رويد جمله اسرائيليان بيرون شويد

آن چنان كه پار مردان را رسيد خلعت و هر كس از ايشان زر كشيد

هين زنان امسال اقبال شماست تا بيابد هر كسى چيزى كه خواست‏

مر زنان را خلعت و صلت دهد كودكان را هم كلاه زر نهد

هر كه او اين ماه زاييده ست هين گنجها گيريد از شاه مكين‏

آن زنان با طفلكان بيرون شدند شادمان تا خيمه‏ى شه آمدند

هر زن نو زاده بيرون شد ز شهر سوى ميدان غافل از دستان و قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بريدندش كه اين است احتياط تا نرويد خصم و نفزايد خباط

به وجود آمدن موسى و آمدن عوانان به خانه‏ى عمران و وحى آمدن به مادر موسى كه موسى را در آتش انداز

خود زن عمران كه موسى برده بود دامن اندرچيد از آن آشوب و دود

آن زنان قابله در خانه‏ها بهر جاسوسى فرستاد آن دغا

غمز كردندش كه اينجا كودكى است نامد او ميدان كه در وهم و شكى است‏

اندر اين كوچه يكى زيبا زنى است كودكى دارد و ليكن پر فنى است‏

پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا

وحى آمد سوى زن ز آن با خبر كه ز اصل آن خليل است اين پسر

عصمت يا نار كونى باردا لا تكون النار حرا شاردا

زن به وحى انداخت او را در شرر بر تن موسى نكرد آتش اثر

پس عوانان بى‏مراد آن سو شدند باز غمازان كز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند پيش فرعون از براى دانگ چند

كاى عوانان باز گرديد آن طرف نيك نيكو بنگريد اندر غرف‏

وحى آمدن به مادر موسى كه موسى را در آب افكن‏

باز وحى آمد كه در آبش فگن روى در اوميد دار و مو مكن‏

در فگن در نيلش و كن اعتماد من ترا با وى رسانم رو سپيد

اين سخن پايان ندارد مكرهاش جمله مى‏پيچيد هم در ساق و پاش‏

صد هزاران طفل مى‏كشت او برون موسى اندر صدر خانه در درون‏

از جنون مى‏كشت هر جا بد جنين از حيل آن كور چشم دور بين‏

اژدها بد مكر فرعون عنود مكر شاهان جهان را خورده بود

ليك از او فرعون‏تر آمد پديد هم و را هم مكر او را در كشيد

اژدها بود و عصا شد اژدها اين بخورد آن را به توفيق خدا

دست شد بالاى دست اين تا كجا تا به يزدان كه إليه المنتهى‏

كان يكى درياست بى‏غور و كران جمله درياها چو سيلى پيش آن‏

حيله‏ها و چاره‏ها گر اژدهاست پيش إلا اللَّه آنها جمله لاست‏

چون رسيد اينجا بيانم سر نهاد محو شد و الله اعلم بالرشاد

آن چه در فرعون بود آن در تو هست ليك اژدرهات محبوس چه است‏

اى دريغ اين جمله احوال تو است تو بر آن فرعون بر خواهيش بست‏

گر ز تو گويند وحشت زايدت ور ز ديگر آن فسانه آيدت‏

چه خرابت مى‏كند نفس لعين دور مى‏اندازدت سخت اين قرين‏

آتشت را هيزم فرعون نيست ور نه چون فرعون او شعله زنى است‏

حكايت مارگير كه اژدهاى فسرده را مرده پنداشت و در ريسمانهاش پيچيد و آورد به بغداد

يك حكايت بشنو از تاريخ گوى تا برى زين راز سر پوشيده بوى‏

مارگيرى رفت سوى كوهسار تا بگيرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود آن كه جوينده ست يابنده بود

در طلب زن دايما تو هر دو دست كه طلب در راه نيكو رهبر است‏

لنگ و لوك و خفته شكل و بى‏ادب سوى او مى‏غيژ و او را مى‏طلب‏

گه بگفت و گه به خاموشى و گه بوى كردن گير هر سو بوى شه‏

گفت آن يعقوب با اولاد خويش جستن يوسف كنيد از حد بيش‏

هر حس خود را در اين جستن به جد هر طرف رانيد شكل مستعد

گفت از روح خدا لا تَيْأَسُوا همچو گم كرده پسر رو سو به سو

از ره حس دهان پرسان شويد گوش را بر چار راه آن نهيد

هر كجا بوى خوش آيد بو بريد سوى آن سر كاشناى آن سريد

هر كجا لطفى ببينى از كسى سوى اصل لطف ره يابى عسى‏

اين همه جوها ز دريايى است ژرف جزو را بگذار و بر كل دار طرف‏

جنگهاى خلق بهر خوبى است برگ بى‏برگى نشان طوبى است‏

خشمهاى خلق بهر آشتى است دام راحت دايما بى‏راحتى است‏

هر زدن بهر نوازش را بود هر گله از شكر آگه مى‏كند

بوى بر از جزو تا كل اى كريم بوى بر از ضد تا ضد اى حكيم‏

جنگها مى‏آشتى آرد درست مارگير از بهر يارى مار جست‏

بهر يارى مار جويد آدمى غم خورد بهر حريف بى‏غمى‏

او همى‏جستى يكى مارى شگرف گرد كوهستان و در ايام برف‏

اژدهايى مرده ديد آن جا عظيم كه دلش از شكل او شد پر ز بيم‏

مارگير اندر زمستان شديد مار مى‏جست اژدهايى مرده ديد

مارگير از بهر حيرانى خلق مار گيرد اينت نادانى خلق‏

آدمى كوهى است چون مفتون شود كوه اندر مار حيران چون شود

خويشتن نشناخت مسكين آدمى از فزونى آمد و شد در كمى‏

خويشتن را آدمى ارزان فروخت بود اطلس خويش بر دلقى بدوخت‏

صد هزاران مار و كه حيران اوست او چرا حيران شده ست و مار دوست‏

مارگير آن اژدها را بر گرفت سوى بغداد آمد از بهر شگفت‏

اژدهايى چون ستون خانه‏اى مى‏كشيدش از پى دانگانه‏اى‏

كاژدهاى مرده‏اى آورده‏ام در شكارش من جگرها خورده‏ام‏

او همى مرده گمان بردش و ليك زنده بود و او نديدش نيك نيك‏

او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شكل مرده مى‏نمود

عالم افسرده ست و نام او جماد جامد افسرده بود اى اوستاد

باش تا خورشيد حشر آيد عيان تا ببينى جنبش جسم جهان‏

چون عصاى موسى اينجا مار شد عقل را از ساكنان اخبار شد

پاره‏ى خاك ترا چون مرد ساخت خاكها را جملگى شايد شناخت‏

مرده زين سويند وز آن سو زنده‏اند خامش اينجا و آن طرف گوينده‏اند

چون از آن سوشان فرستد سوى ما آن عصا گردد سوى ما اژدها

كوهها هم لحن داودى كند جوهر آهن به كف مومى بود

باد حمال سليمانى شود بحر با موسى سخن دانى شود

ماه با احمد اشارت بين شود نار ابراهيم را نسرين شود

خاك قارون را چو مارى در كشد استن حنانه آيد در رشد

سنگ بر احمد سلامى مى‏كند كوه يحيى را پيامى مى‏كند

ما سميعيم و بصيريم و خوشيم با شما نامحرمان ما خامشيم‏

چون شما سوى جمادى مى‏رويد محرم جان جمادان چون شويد

از جمادى عالم جانها رويد غلغل اجزاى عالم بشنويد

فاش تسبيح جمادات آيدت وسوسه‏ى تاويلها نربايدت‏

چون ندارد جان تو قنديلها بهر بينش كرده اى تاويلها

كه غرض تسبيح ظاهر كى بود دعوى ديدن خيال غى بود

بلكه مر بيننده را ديدار آن وقت عبرت مى‏كند تسبيح خوان‏

پس چو از تسبيح يادت مى‏دهد آن دلالت همچو گفتن مى‏بود

اين بود تاويل اهل اعتزال و آن آن كس كاو ندارد نور حال‏

چون ز حس بيرون نيامد آدمى باشد از تصوير غيبى اعجمى‏

اين سخن پايان ندارد مارگير مى‏كشيد آن مار را با صد زحير

تا به بغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامه‏اى بر چار سو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگيرى اژدها آورده است بو العجب نادر شكارى كرده است‏

جمع آمد صد هزاران خام ريش صيد او گشته چو او از ابلهيش‏

منتظر ايشان و هم او منتظر تا كه جمع آيند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‏تر شود كديه و توزيع نيكوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه كرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نى ز ازدحام رفته در هم چون قيامت خاص و عام‏

چون همى حراقه جنبانيد او مى‏كشيدند اهل هنگامه گلو

و اژدها كز زمهرير افسرده بود زير صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهاى غليظ احتياطى كرده بودش آن حفيظ

در درنگ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشيد عراق‏

آفتاب گرم سيرش گرم كرد رفت از اعضاى او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خويش جنبيدن گرفت‏

خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن يك تحير صد هزار

با تحير نعره‏ها انگيختند جملگان از جنبشش بگريختند

مى‏گسست او بند وز آن بانگ بلند هر طرف مى‏رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بيرون شد ز زير اژدهايى زشت غران همچو شير

در هزيمت بس خلايق كشته شد از فتاده كشتگان صد پشته شد

مارگير از ترس بر جا خشك گشت كه چه آوردم من از كهسار و دشت‏

گرگ را بيدار كرد آن كور ميش رفت نادان سوى عزراييل خويش‏

اژدها يك لقمه كرد آن گيج را سهل باشد خون خورى حجاج را

خويش را بر استنى پيچيد و بست استخوان خورده را در هم شكست‏

نفست اژدرهاست او كى مرده است از غم بى‏آلتى افسرده است‏

گر بيابد آلت فرعون او كه به امر او همى‏رفت آب جو

آن گه او بنياد فرعونى كند راه صد موسى و صد هارون زند

كرمك است آن اژدها از دست فقر پشه اى گردد ز جاه و مال صقر

اژدها را دار در برف فراق هين مكش او را به خورشيد عراق‏

تا فسرده مى‏بود آن اژدهات لقمه‏ى اويى چو او يابد نجات‏

مات كن او را و ايمن شو ز مات رحم كم كن نيست او ز اهل صلات‏

كان تف خورشيد شهوت بر زند آن خفاش مرده‏ريگت پر زند

مى‏كشانش در جهاد و در قتال مردوار اللَّه يجزيك الوصال‏

چون كه آن مرد اژدها را آوريد در هواى گرم و خوش شد آن مريد

لاجرم آن فتنه‏ها كرد اى عزيز بيست همچندان كه ما گفتيم نيز

تو طمع دارى كه او را بى‏جفا بسته دارى در وقار و در وفا

هر خسى را اين تمنا كى رسد موسيى بايد كه اژدرها كشد

صد هزاران خلق ز اژدرهاى او در هزيمت كشته شد از راى او

تهديد كردن فرعون موسى را عليه السلام‏

گفت فرعونش چرا تو اى كليم خلق را كشتى و افكندى تو بيم‏

در هزيمت از تو افتادند خلق در هزيمت كشته شد مردم ز زلق‏

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت كين تو در سينه مرد و زن گرفت‏

خلق را مى‏خواندى بر عكس شد از خلافت مردمان را نيست بد

من هم از شرت اگر پس مى‏خزم در مكافات تو ديگى مى‏پزم‏

دل از اين بر كن كه بفريبى مرا يا بجز فى پس روى گردد ترا

تو بدان غره مشو كش ساختى در دل خلقان هراس انداختى‏

صد چنين آرى و هم رسوا شوى خوار گردى ضحكه‏ى غوغا شوى‏

همچو تو سالوس بسياران بدند عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسى فرعون را در تهديدى كه مى‏كردش‏

گفت با امر حقم اشراك نيست گر بريزد خونم امرش باك نيست‏

راضيم من شاكرم من اى حريف اين طرف رسوا و پيش حق شريف‏

پيش خلقان خوار و زار و ريش‏خند پيش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن مى‏گويم اين ور نى خدا از سيه رويان كند فردا ترا

عزت آن اوست و آن بندگانش ز آدم و ابليس برمى‏خوان نشانش‏

شرح حق پايان ندارد همچو حق هين دهان بر بند و بر گردان ورق‏

پاسخ فرعون موسى را عليه السلام‏

گفت فرعونش ورق در حكم ماست دفتر و ديوان حكم اين دم مراست‏

مر مرا بخريده‏اند اهل جهان از همه عاقلترى تو اى فلان‏

موسيا خود را خريدى هين برو خويشتن كم بين به خود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را تا كه جهل تو نمايم شهر را

اين نخواهد شد به روزى و دو روز مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسى عليه السلام فرعون را

گفت موسى اين مرا دستور نيست بنده‏ام امهال تو مأمور نيست‏

گر تو چيرى و مرا خود يار نيست بنده فرمانم بدانم كار نيست‏

مى‏زنم با تو به جد تا زنده‏ام من چه كاره‏ى نصرتم من بنده‏ام‏

مى‏زنم تا در رسد حكم خدا او كند هر خصم از خصمى جدا

جواب فرعون موسى را و وحى آمدن موسى را عليه السلام‏

گفت نى نى مهلتى بايد نهاد عشوه‏ها كم ده تو كم پيماى باد

حق تعالى وحى كردش در زمان مهلتش ده متسع مهراس از آن‏

اين چهل روزش بده مهلت به طوع تا سگالد مكرها او نوع نوع‏

تا بكوشد او كه نه من خفته‏ام تيز رو گو پيش ره بگرفته‏ام‏

حيله‏هاشان را همه بر هم زنم و آن چه افزايند من بر كم زنم‏

آب را آرند و من آتش كنم نوش و خوش گيرند و من ناخوش كنم‏

مهر پيوندند و من ويران كنم آن كه اندر وهم نارند آن كنم‏

تو مترس و مهلتش ده دم دراز گو سپه گرد آر و صد حيلت بساز

مهلت دادن موسى عليه السلام فرعون را تا ساحران را جمع كند از مداين‏

گفت امر آمد برو مهلت ترا من بجاى خود شدم رستى ز ما

او همى‏شد و اژدها اندر عقب چون سگ صياد دانا و محب‏

چون سگ صياد جنبان كرده دم سنگ را مى‏كرد ريگ او زير سم‏

سنگ و آهن را به دم درمى‏كشيد خرد مى‏خاييد آهن را پديد

در هوا مى‏كرد خود بالاى برج كه هزيمت مى‏شد از وى روم و گرج‏

كفك مى‏انداخت چون اشتر ز كام قطره‏اى بر هر كه زد مى‏شد جذام‏

ژغ‏ژغ دندان او دل مى‏شكست جان شيران سيه مى‏شد ز دست‏

چون به قوم خود رسيد آن مجتبى شدق او بگرفت باز او شد عصا

تكيه بر وى كرد و مى‏گفت اى عجب پيش ما خورشيد و پيش خصم شب‏

اى عجب چون مى‏نبيند اين سپاه عالمى پر آفتاب چاشتگاه‏

چشم باز و گوش باز و اين ذكا خيره‏ام در چشم بندى خدا

من از ايشان خيره ايشان هم ز من از بهارى خار ايشان من سمن‏

پيششان بردم بسى جام رحيق سنگ شد آبش به پيش اين فريق‏

دسته‏ى گل بستم و بردم به پيش هر گلى چون خار گشت و نوش نيش‏

آن نصيب جان بى‏خويشان بود چون كه با خويشند پيدا كى شود

خفته‏ى بيدار بايد پيش ما تا به بيدارى ببيند خوابها

دشمن اين خواب خوش شد فكر خلق تا نخسبد فكرتش بسته ست حلق‏

حيرتى بايد كه روبد فكر را خورده حيرت فكر را و ذكر را

هر كه كاملتر بود او در هنر او به معنى پس به صورت پيشتر

راجعون گفت و رجوع اين‏سان بود كه گله واگردد و خانه رود

چون كه واگرديد گله از ورود پس فتد آن بز كه پيش آهنگ بود

پيش افتد آن بز لنگ پسين أضحك الرجعى وجوه العابسين‏

از گزافه كى شدند اين قوم لنگ فخر را دادند و بخريدند ننگ‏

پا شكسته مى‏روند اين قوم حج از حرج راهى است پنهان تا فرج‏

دل ز دانشها بشستند اين فريق ز انكه اين دانش نداند آن طريق‏

دانشى بايد كه اصلش ز آن سر است ز انكه هر فرعى به اصلش رهبر است‏

هر پرى بر عرض دريا كى پرد تا لدن علم لدنى مى‏برد

پس چرا علمى بياموزى به مرد كش ببايد سينه را ز آن پاك كرد

پس مجو پيشى از اين سر لنگ باش وقت واگشتن تو پيش آهنگ باش‏

آخرون السابقون باش اى ظريف بر شجر سابق بود ميوه‏ى طريف‏

گر چه ميوه آخر آيد در وجود اول است او ز انكه او مقصود بود

چون ملايك گوى لا عِلْمَ لنا تا بگيرد دست تو علمتنا

گر درين مكتب ندانى تو هجا همچو احمد پرى از نور حجى‏

گر نباشى نامدار اندر بلاد كم نه‏اى و اللَّه أعلم بالعباد

اندر آن ويران كه آن معروف نيست از براى حفظ گنجينه‏ى زرى است‏

موضع معروف كى بنهند گنج زين قبل آمد فرج در زير رنج‏

خاطر آرد بس شكال اينجا و ليك بسكلد اشكال را استور نيك‏

هست عشقش آتشى اشكال سوز هر خيالى را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب اى مرتضى كاين سؤال آمد از آن سو مر ترا

گوشه‏ى بى‏گوشه‏ى دل شه رهى است تاب لا شرقى و لا غرب از مهى است‏

تو از اين سو و از آن سو چون گدا اى كه معنى چه مى‏جويى صدا

هم از آن سو جو كه وقت درد تو مى‏شوى در ذكر يا ربى دو تو

وقت درد و مرگ از آن سو مى‏نمى چون كه دردت رفت چونى اعجمى‏

وقت محنت گشته‏اى الله گو چون كه محنت رفت گويى راه كو

اين از آن آمد كه حق را بى‏گمان هر كه بشناسد بود دايم بر آن‏

و انكه در عقل و گمان هستش حجاب گاه پوشيده ست و گه بدريده جيب‏

عقل جزوى گاه چيره گه نگون عقل كلى ايمن از ريب المنون‏

عقل بفروش و هنر، حيرت بخر رو به خوارى نه بخارا اى پسر

ما چه خود را در سخن آغشته‏ايم كز حكايت ما حكايت گشته‏ايم‏

من عدم و افسانه گردم در حنين تا تقلب يابم اندر ساجدين‏

اين حكايت نيست پيش مرد كار وصف حال است و حضور يار غار

آن اساطير اولين كه گفت عاق حرف قرآن را بد آثار نفاق‏

لامكانى كه در او نور خداست ماضى و مستقبل و حال از كجاست‏

ماضى و مستقبلش نسبت به توست هر دو يك چيزند پندارى كه دوست‏

يك تنى او را پدر ما را پسر بام زير زيد و بر عمرو آن زبر

نسبت زير و زبر شد ز آن دو كس سقف سوى خويش يك چيز است و بس‏

نيست مثل آن مثال است اين سخن قاصر از معناى نو حرف كهن‏

چون لب جو نيست مشكا لب ببند بى‏لب و ساحل بده‏ست اين بحر قند

فرستادن فرعون به مداين در طلب ساحران‏

چون كه موسى باز گشت و او بماند اهل راى و مشورت را پيش خواند

آن چنان ديدند كز اطراف مصر جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسى مردم فرستاد آن زمان هر نواحى بهر جمع جادوان‏

هر طرف كه ساحرى بد نامدار كرد پران سوى او ده پيك كار

دو جوان بودند ساحر مشتهر سحر ايشان در دل مه مستمر

شير دوشيده ز مه فاش آشكار در سفرها رفته بر خمى سوار

شكل كرباسى نموده ماهتاب آن بپيموده فروشيده شتاب‏

سيم برده مشترى آگه شده دست از حسرت به رخها بر زده‏

صد هزاران همچنين در جادوى بوده منشى و نبوده چون روى‏

چون بديشان آمد آن پيغام شاه كز شما شاه است اكنون چاره خواه‏

از پى آن كه دو درويش آمدند بر شه و بر قصر او موكب زدند

نيست با ايشان بغير يك عصا كه همى‏گردد به امرش اژدها

شاه و لشكر جمله بى‏چاره شدند زين دو كس جمله به افغان آمدند

چاره‏اى مى‏بايد اندر ساحرى تا بود كه زين دو ساحر جان برى‏

آن دو ساحر را چو اين پيغام داد ترس و مهرى در دل هر دو فتاد

عرق جنسيت چو جنبيدن گرفت سر به زانو بر نهادند از شگفت‏

چون دبيرستان صوفى زانو است حل مشكل را دو زانو جادو است‏

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسيدن از روان پدر حقيقت موسى عليه السلام را

بعد از آن گفتند اى مادر بيا گور بابا كو تو ما را ره نما

بردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه داشتند از بهر شاه‏

بعد از آن گفتند اى بابا بما شاه پيغامى فرستاد از وجا

كه دو مرد او را به تنگ آورده‏اند آب رويش پيش لشكر برده‏اند

نيست با ايشان سلاح و لشكرى جز عصا و در عصا شور و شرى‏

تو جهان راستان در رفته‏اى گر چه در صورت به خاكى خفته‏اى‏

آن اگر سحر است ما را ده خبر ور خدايى باشد اى جان پدر

هم خبر ده تا كه ما سجده كنيم خويشتن بر كيميايى بر زنيم‏

نااميدانيم و اوميدى رسيد راندگانيم و كرم ما را كشيد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد كاى جان و فرزندان من هست پيدا گفتن اين را مرتهن‏

فاش و مطلق گفتنم دستور نيست ليك راز از پيش چشمم دور نيست‏

ليك بنمايم نشانى با شما تا شود پيدا شما را اين خفا

نور چشمانم چو آن جا گه رويد از مقام خفتنش آگه شويد

آن زمان كه خفته باشد آن حكيم آن عصا را قصد كن بگذار بيم‏

گر بدزدى و توانى ساحر است چاره‏ى ساحر بر تو حاضر است‏

ور نتانى هان و هان آن ايزدى است او رسول ذو الجلال و مهتدى است‏

گر جهان فرعون گيرد شرق و غرب سر نگون آيد خدا را گاه حرب‏

اين نشان راست دادم جان باب بر نويس اللَّه اعلم بالصواب‏

جان بابا چون بخسبد ساحرى سحر و مكرش را نباشد رهبرى‏

چون كه چوپان خفت گرگ ايمن شود چون كه خفت آن جهد او ساكن شود

ليك حيوانى كه چوپانش خداست گرگ را آن جا اميد و ره كجاست‏

جادويى كه حق كند حق است و راست جادويى خواندن مر آن حق را خطاست‏

جان بابا اين نشان قاطع است گر بميرد نيز حقش رافع است‏

تشبيه كردن قرآن مجيد را به عصاى موسى و وفات مصطفى عليه السلام را نمودن به خواب موسى و قاصدان تغيير قرآن را به آن دو ساحر بچه كه قصد بردن عصا كردند چون موسى را خفته يافتند

مصطفى را وعده كرد الطاف حق گر بميرى تو نميرد اين سبق‏

من كتاب و معجزه‏ات را رافعم بيش و كم كن را ز قرآن مانعم‏

من تو را اندر دو عالم حافظم طاعنان را از حديثت رافضم‏

كس نتاند بيش و كم كردن در او تو به از من حافظى ديگر مجو

رونقت را روز روز افزون كنم نام تو بر زر و بر نقره زنم‏

منبر و محراب سازم بهر تو در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان مى‏گوند چون نماز آرند پنهان مى‏شوند

از هراس و ترس كفار لعين دينت پنهان مى‏شود زير زمين‏

من مناره پر كنم آفاق را كور گردانم دو چشم عاق را

چاكرانت شهرها گيرند و جاه دين تو گيرد ز ماهى تا به ماه‏

تا قيامت باقيش داريم ما تو مترس از نسخ دين اى مصطفا

اى رسول ما تو جادو نيستى صادقى هم خرقه‏ى موسيستى‏

هست قرآن مر ترا همچون عصا كفرها را در كشد چون اژدها

تو اگر در زير خاكى خفته‏اى چون عصايش دان تو آن چه گفته‏اى‏

قاصدان را بر عصايت دست نى تو بخسب اى شه مبارك خفتنى‏

تن بخفته نور تو بر آسمان بهر پيكار تو زه كرده كمان‏

فلسفى و آن چه پوزش مى‏كند قوس نورت تير دوزش مى‏كند

آن چنان كرد و از آن افزون كه گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت‏

جان بابا چون كه ساحر خواب شد كار او بى‏رونق و بى‏تاب شد

هر دو بوسيدند گورش را و رفت تا به مصر از بهر اين پيكار زفت‏

چون به مصر از بهر آن كار آمدند طالب موسى و خانه‏ى او شدند

اتفاق افتاد كان روز ورود موسى اندر زير نخلى خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدو كه برو آن سوى نخلستان بجو

چون بيامد ديد در خرما بنان خفته‏اى كه بود بيدار جهان‏

بهر نازش بسته او دو چشم سر عرش و فرشش جمله در زير نظر

اى بسا بيدار چشم خفته دل خود چه بيند ديد اهل آب و گل‏

آن كه دل بيدار دارد، چشم سر گر بخسبد بر گشايد صد بصر

گر تو اهل دل نه اى بيدار باش طالب دل باش و در پيكار باش‏

ور دلت بيدار شد مى‏خسب خوش نيست غايب ناظرت از هفت و شش‏

گفت پيغمبر كه خسبد چشم من ليك كى خسبد دلم اندر وسن‏

شاه بيدار است حارس خفته‏گير جان فداى خفتگان دل بصير

وصف بيدارى دل اى معنوى در نگنجد در هزاران مثنوى‏

چون بديدندش كه خفته ست او دراز بهر دزدى عصا كردند ساز

ساحران قصد عصا كردند زود كز پسش بايد شدن وانگه ربود

اندكى چون پيشتر كردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آن چنان بر خود بلرزيد آن عصا كان دو بر جا خشك گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله كرد هر دوان بگريختند و روى زرد

رو در افتادن گرفتند از نهيب غلط غلطان منهزم در هر نشيب‏

پس يقين شان شد كه هست از آسمان ز انكه مى‏ديدند حد ساحران‏

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پديد كارشان تا نزع و جان كندن رسيد

پس فرستادند مردى در زمان سوى موسى از براى عذر آن‏

كه امتحان كرديم و ما را كى رسد امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهيم ما را عفو خواه اى تو خاص الخاص درگاه اله‏

عفو كرد و در زمان نيكو شدند پيش موسى بر زمين سر مى‏زدند

گفت موسى عفو كردم اى كرام گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام‏

من شما را خود نديدم اى دو يار اعجمى سازيد خود را ز اعتذار

همچنان بيگانه شكل و آشنا در نبرد آييد بهر پادشا

پس زمين را بوسه دادند و شدند انتظار وقت و فرصت مى‏بدند

جمع آمدن ساحران از مداين پيش فرعون و تشريفها يافتن و دست بر سينه زدن در قهر خصم او كه اين بر ما نويس‏

تا به فرعون آمدند آن ساحران دادشان تشريفهاى بس گران‏

وعده‏هاشان كرد و پيشين هم بداد بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن مى‏گفت هين اى سابقان گر فزون آييد اندر امتحان‏

بر فشانم بر شما چندان عطا كه بدرد پرده‏ى جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه غالب آييم و شود كارش تباه‏

ما در اين فن صفدريم و پهلوان كس ندارد پاى ما اندر جهان‏

ذكر موسى بند خاطرها شده‏ست كاين حكايتهاست كه پيشين بده‏ست‏

ذكر موسى بهر رو پوش است ليك نور موسى نقد تست اى مرد نيك‏

موسى و فرعون در هستى تست بايد اين دو خصم را در خويش جست‏

تا قيامت هست از موسى نتاج نور ديگر نيست ديگر شد سراج‏

اين سفال و اين پليته ديگر است ليك نورش نيست ديگر ز آن سر است‏

گر نظر در شيشه دارى گم شوى ز انكه از شيشه است اعداد دوى‏

ور نظر بر نور دارى وارهى از دوى و اعداد جسم منتهى‏

از نظرگاه است اى مغز وجود اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف كردن در چگونگى و شكل پيل‏

پيل اندر خانه‏ى تاريك بود عرضه را آورده بودندش هنود

از براى ديدنش مردم بسى اندر آن ظلمت همى‏شد هر كسى‏

ديدنش با چشم چون ممكن نبود اندر آن تاريكى‏اش كف مى‏بسود

آن يكى را كف به خرطوم اوفتاد گفت همچون ناودان است اين نهاد

آن يكى را دست بر گوشش رسيد آن بر او چون باد بيزن شد پديد

آن يكى را كف چو بر پايش بسود گفت شكل پيل ديدم چون عمود

آن يكى بر پشت او بنهاد دست گفت خود اين پيل چون تختى بده ست‏

همچنين هر يك به جزوى كه رسيد فهم آن مى‏كرد هر جا مى‏شنيد

از نظرگه گفتشان شد مختلف آن يكى دالش لقب داد اين الف‏

در كف هر كس اگر شمعى بدى اختلاف از گفتشان بيرون شدى‏

چشم حس همچون كف دست است و بس نيست كف را بر همه‏ى او دست‏رس‏

چشم دريا ديگر است و كف دگر كف بهل وز ديده‏ى دريا نگر

جنبش كفها ز دريا روز و شب كف همى‏بينى و دريا نى عجب‏

ما چو كشتيها بهم بر مى‏زنيم تيره چشميم و در آب روشنيم‏

اى تو در كشتى تن رفته به خواب آب را ديدى نگر در آب آب‏

آب را آبى است كاو مى‏راندش روح را روحى است كاو مى‏خواندش‏

موسى و عيسى كجا بد كافتاب كشت موجودات را مى‏داد آب‏

آدم و حوا كجا بود آن زمان كه خدا افكند اين زه در كمان‏

اين سخن هم ناقص است و ابتر است آن سخن كه نيست ناقص آن سر است‏

گر بگويد ز آن بلغزد پاى تو ور نگويد هيچ از آن اى واى تو

ور بگويد در مثال صورتى بر همان صورت بچسبى اى فتى‏

بسته پايى چون گيا اندر زمين سر بجنبانى به بادى بى‏يقين‏

ليك پايت نيست تا نقلى كنى يا مگر پا را از اين گل بر كنى‏

چون كنى پا را حياتت زين گل است اين حياتت را روش بس مشكل است‏

چون حيات از حق بگيرى اى روى پس شوى مستغنى از گل مى‏روى‏

شير خواره چون ز دايه بگسلد لوت‏خواره شد مر او را مى‏هلد

بسته‏ى شير زمينى چون حبوب جو فطام خويش از قوت القلوب‏

حرف حكمت خور كه شد نور ستير اى تو نور بى‏حجب را ناپذير

تا پذيرا گردى اى جان نور را تا ببينى بى‏حجب مستور را

چون ستاره سير بر گردون كنى بلكه بى‏گردون سفر بى‏چون كنى‏

آن چنان كز نيست در هست آمدى هين بگو چون آمدى مست آمدى‏

راههاى آمدن يادت نماند ليك رمزى بر تو بر خواهيم خواند

هوش را بگذار و آن گه هوش دار گوش را بر بند و آن گه گوش دار

نى نگويم ز انكه خامى تو هنوز در بهارى تو نديدستى تموز

اين جهان همچون درخت است اى كرام ما بر او چون ميوه‏هاى نيم خام‏

سخت گيرد خامها مر شاخ را ز انكه در خامى نشايد كاخ را

چون بپخت و گشت شيرين لب‏گزان سست گيرد شاخها را بعد از آن‏

چون از آن اقبال شيرين شد دهان سرد شد بر آدمى ملك جهان‏

سخت‏گيرى و تعصب خامى است تا جنينى كار خون آشامى است‏

چيز ديگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گويد بى‏منش‏

نى تو گويى هم بگوش خويشتن نه من و نه غير من اى هم تو من‏

همچو آن وقتى كه خواب اندر روى تو ز پيش خود به پيش خود شوى‏

بشنوى از خويش و پندارى فلان با تو اندر خواب گفته ست آن نهان‏

تو يكى تو نيستى اى خوش رفيق بلكه گردونى و درياى عميق‏

آن تو زفتت كه آن نه صد تو است قلزم است و غرقه‏گاه صد تو است‏

خود چه جاى حد بيدارى است و خواب دم مزن و اللَّه أعلم بالصواب‏

دم مزن تا بشنوى از دم زنان آن چه نامد در زبان و در بيان‏

دم مزن تا بشنوى ز آن آفتاب آن چه نامد در كتاب و در خطاب‏

دم مزن تا دم زند بهر تو روح آشنا بگذار در كشتى نوح‏

همچو كنعان كاشنا مى‏كرد او كه نخواهم كشتى نوح عدو

هى بيا در كشتى بابا نشين تا نگردى غرق طوفان اى مهين‏

گفت نى من آشنا آموختم من بجز شمع تو شمع افروختم‏

هين مكن كاين موج طوفان بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست‏

باد قهر است و بلاى شمع كش جز كه شمع حق نمى‏پايد خمش‏

گفت نى رفتم بر آن كوه بلند عاصم است آن كه مرا از هر گزند

هين مكن كه كوه كاه است اين زمان جز حبيب خويش را ندهد امان‏

گفت من كى پند تو بشنوده‏ام كه طمع كردى كه من زين دوده‏ام‏

خوش نيامد گفت تو هرگز مرا من برى‏ام از تو در هر دو سرا

هين مكن بابا كه روز ناز نيست مر خدا را خويشى و انباز نيست‏

تا كنون كردى و اين دم نازكى است اندر اين درگاه گيرا ناز كيست‏

لم يلد لم يولد است او از قدم نى پدر دارد نه فرزند و نه عم‏

ناز فرزندان كجا خواهد كشيد ناز بابايان كجا خواهد شنيد

نيستم مولود پيرا كم بناز نيستم والد جوانا كم گراز

نيستم شوهر نيم من شهوتى ناز را بگذار اينجا اى ستى‏

جز خضوع و بندگى و اضطرار اندر اين حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها اين گفته‏اى باز مى‏گويى به جهل آشفته‏اى‏

چند از اينها گفته‏اى با هر كسى تا جواب سرد بشنودى بسى‏

اين دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اكنون كه شدم دانا و زفت‏

گفت بابا چه زيان دارد اگر بشنوى يك بار تو پند پدر

همچنين مى‏گفت او پند لطيف همچنان مى‏گفت او دفع عنيف‏

نه پدر از نصح كنعان سير شد نه دمى در گوش آن ادبير شد

اندر اين گفتن بدند و موج تيز بر سر كنعان زد و شد ريز ريز

نوح گفت اى پادشاه بردبار مر مرا خر مرد و سيلت برد بار

وعده كردى مر مرا تو بارها كه بيابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر اميدت من سليم پس چرا بربود سيل از من گليم‏

گفت او از اهل و خويشانت نبود خود نديدى تو سپيدى او كبود

چون كه دندان تو كرمش در فتاد نيست دندان بركنش اى اوستاد

تا كه باقى تن نگردد زار از او گر چه بود آن تو شو بيزار از او

گفت بيزارم ز غير ذات تو غير نبود آن كه او شد مات تو

تو همى‏دانى كه چونم با تو من بيست چندانم كه با باران چمن‏

زنده از تو شاد از تو عايلى مغتذى بى‏واسطه و بى‏حايلى‏

متصل نه منفصل نه اى كمال بلكه بى‏چون و چگونه و اعتلال‏

ماهيانيم و تو درياى حيات زنده‏ايم از لطفت اى نيكو صفات‏

تو نگنجى در كنار فكرتى نه به معلولى قرين چون علتى‏

پيش از اين طوفان و بعد از اين مرا تو مخاطب بوده‏اى در ماجرا

با تو مى‏گفتم نه با ايشان سخن اى سخن بخش نو و آن كهن‏

نى كه عاشق روز و شب گويد سخن گاه با اطلال و گاهى با دمن‏

روى با اطلال كرده ظاهرا او كه را مى‏گويد آن مدحت كه را

شكر طوفان را كنون بگماشتى واسطه‏ى اطلال را برداشتى‏

ز انكه اطلال لئيم و بد بدند نه ندايى نه صدايى مى‏زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب كز صدا چون كوه واگويد جواب‏

تا مثنا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو

هر نبى ز آن دوست دارد كوه را تا مثنا بشنود نام ترا

آن كه پست مثال سنگلاخ موش را شايد نه ما را در مناخ‏

من بگويم او نگردد يار من بى‏صدا ماند دم گفتار من‏

با زمين آن به كه هموارش كنى نيست هم دم با قدم يارش كنى‏

گفت اى نوح ار تو خواهى جمله را حشر گردانم بر آرم از ثرا

بهر كنعانى دل تو نشكنم ليك از احوال آگه مى‏كنم‏

گفت نى نى راضى‏ام كه تو مرا هم كنى غرقه اگر بايد ترا

هر زمانم غرقه مى‏كن من خوشم حكم تو جان است چون جان مى‏كشم‏

ننگرم كس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم‏

عاشق صنع توام در شكر و صبر عاشق مصنوع كى باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او كافر بود

توفيق ميان اين دو حديث كه الرضا بالكفر كفر و حديث ديگر من لم يرض بقضائي فليطلب ربا سوائي‏

دى سؤالى كرد سائل مر مرا ز انكه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نكته‏ى الرضا بالكفر كفر اين پيمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او كه اندر هر قضا مر مسلمان را رضا بايد رضا

نه قضاى حق بود كفر و نفاق گر بدين راضى شوم باشد شقاق‏

ور نيم راضى بود آن هم زيان پس چه چاره باشدم اندر ميان‏

گفتمش اين كفر مقضى نه قضاست هست آثار قضا اين كفر راست‏

پس قضا را خواجه از مقضى بدان تا شكالت دفع گردد در زمان‏

راضيم در كفر ز آن رو كه قضاست نه از اين رو كه نزاع و خبث ماست‏

كفر از روى قضا هم كفر نيست حق را كافر مخوان اينجا مه ايست‏

كفر جهل است و قضاى كفر علم هر دو كى يك باشد آخر حلم و خلم‏

زشتى خط زشتى نقاش نيست بلكه از وى زشت را بنمودنى است‏

قوت نقاش باشد آن كه او هم تواند زشت كردن هم نكو

گر گشايم بحث اين را من به ساز تا سؤال و تا جواب آيد دراز

ذوق نكته‏ى عشق از من مى‏رود نقش خدمت نقش ديگر مى‏شود

مثل در بيان آن كه حيرت مانع بحث و فكرت است‏

آن يكى مرد دو مو آمد شتاب پيش يك آيينه‏دار مستطاب‏

گفت از ريشم سپيدى كن جدا كه عروس نو گزيدم اى فتى‏

ريش او ببريد و كل پيشش نهاد گفت تو بگزين مرا كارى فتاد

اين سؤال و آن جواب است آن گزين كه سر اينها ندارد درد دين‏

آن يكى زد سيليى مر زيد را حمله كرد او هم براى كيد را

گفت سيلى زن سؤالت مى‏كنم پس جوابم گوى و آن گه مى‏زنم‏

بر قفاى تو زدم آمد طراق يك سؤالى دارم اينجا در وفاق‏

اين طراق از دست من بوده‏ست يا از قفا گاه تو اى فخر كيا

گفت از درد اين فراغت نيستم كه در اين فكر و تفكر بيستم‏

تو كه بى‏دردى همى‏انديش اين نيست صاحب درد را اين فكر هين‏

حكايت‏

در صحابه كم بدى حافظ كسى گر چه شوقى بود جانشان را بسى‏

ز انكه چون مغزش در آگند و رسيد پوستها شد بس رقيق و واكفيد

قشر جوز و فستق و بادام هم مغز چون آگندشان شد پوست كم‏

مغز علم افزود كم شد پوستش ز انكه عاشق را بسوزد دوستش‏

وصف مطلوبى چو ضد طالبى است وحى و برق نور سوزنده‏ى نبى است‏

چون تجلى كرد اوصاف قديم پس بسوزد وصف حادث را گليم‏

ربع قرآن هر كه را محفوظ بود جل فينا از صحابه مى‏شنود

جمع صورت با چنين معنى ژرف نيست ممكن جز ز سلطانى شگرف‏

در چنين مستى مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب‏

اندر استغنا مراعات نياز جمع ضدين است چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عميان مى‏بود كور خود صندوق قرآن مى‏بود

گفت كوران خود صناديقند پر از حروف مصحف و ذكر و نذر

باز صندوقى پر از قرآن به است ز آن كه صندوقى بود خالى به دست‏

باز صندوقى كه خالى شد ز بار به ز صندوقى كه پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلاله به پيش مرد سرد

چون به مطلوبت رسيدى اى مليح شد طلب كارى علم اكنون قبيح‏

چون شدى بر بامهاى آسمان سرد باشد جست و جوى نردبان‏

جز براى يارى و تعليم غير سرد باشد راه خير از بعد خير

آينه‏ى روشن كه شد صاف و جلى جهل باشد بر نهادن صيقلى‏

پيش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول‏

داستان مشغول شدن عاشقى به عشق نامه خواندن و مطالعه كردن عشق نامه در حضور معشوق خويش و معشوق آن را ناپسند داشتن كه طلب الدليل عند حضور المدلول قبيح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الى المعلوم مذموم‏

آن يكى را يار پيش خود نشاند نامه بيرون كرد و پيش يار خواند

بيتها در نامه و مدح و ثنا زارى و مسكينى و بس لابه‏ها

گفت معشوق اين اگر بهر من است گاه وصل اين عمر ضايع كردن است‏

من به پيشت حاضر و تو نامه خوان نيست اين بارى نشان عاشقان‏

گفت اينجا حاضرى اما و ليك من نمى‏يابم نصيب خويش نيك‏

آن چه مى‏ديدم ز تو پارينه سال نيست اين دم گر چه مى‏بينم وصال‏

من از اين چشمه زلالى خورده‏ام ديده و دل ز آب تازه كرده‏ام‏

چشمه مى‏بينم و ليكن آب نى راه آبم را مگر زد ره زنى‏

گفت پس من نيستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقى تو بر من و بر حالتى حالت اندر دست نبود يا فتى‏

پس نيم كلى مطلوب تو من جزو مقصودم ترا اندر زمن‏

خانه‏ى معشوقه‏ام معشوق نى عشق بر نقد است بر صندوق نى‏

هست معشوق آن كه او يك تو بود مبتدا و منتهايت او بود

چون بيابى‏اش نمانى منتظر هم هويدا او بود هم نيز سر

مير احوال است نه موقوف حال بنده‏ى آن ماه باشد ماه و سال‏

چون بگويد حال را فرمان كند چون بخواهد جسمها را جان كند

منتها نبود كه موقوف است او منتظر بنشسته باشد حال جو

كيمياى حال باشد دست او دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شيرين شود خار و نشتر نرگس و نسرين شود

آن كه او موقوف حال است آدمى است گه به حال افزون و گاهى در كمى است‏

صوفى ابن الوقت باشد در مثال ليك صافى فارغ است از وقت و حال‏

حالها موقوف عزم و راى او زنده از نفخ مسيح آساى او

عاشق حالى نه عاشق بر منى بر اميد حال بر من مى‏تنى‏

آن كه يك دم كم دمى كامل بود نيست معبود خليل آفل بود

و انكه آفل باشد و گه آن و اين نيست دل بر لا أُحِبُّ الآفلين‏

آن كه او گاهى خوش و گه ناخوش است يك زمانى آب و يك دم آتش است‏

برج مه باشد و ليكن ماه نى نقش بت باشد ولى آگاه نى‏

هست صوفى صفا جو ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت‏

هست صافى غرق نور ذو الجلال ابن كس نى فارغ از اوقات و حال‏

غرقه‏ى نورى كه او لَمْ يولد است لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ايزد است‏

رو چنين عشقى بجو گر زنده‏اى ور نه وقت مختلف را بنده‏اى‏

منگر اندر نقش زشت و خوب خويش بنگر اندر عشق و در مطلوب خويش‏

منگر آن كه تو حقيرى يا ضعيف بنگر اندر همت خود اى شريف‏

تو به هر حالى كه باشى مى‏طلب آب مى‏جو دايما اى خشك لب‏

كان لب خشكت گواهى مى‏دهد كاو به آخر بر سر منبع رسد

خشكى لب هست پيغامى ز آب كه به مات آرد يقين اين اضطراب‏

كاين طلب‏كارى مبارك جنبشى است اين طلب در راه حق مانع‏كشى است‏

اين طلب مفتاح مطلوبات تست اين سپاه و نصرت رايات تست‏

اين طلب همچون خروسى در صياح مى‏زند نعره كه مى‏آيد صباح‏

گر چه آلت نيستت تو مى‏طلب نيست آلت حاجت اندر راه رب‏

هر كه را بينى طلب‏كار اى پسر يار او شو پيش او انداز سر

كز جوار طالبان طالب شوى و ز ظلال غالبان غالب شوى‏

گر يكى مورى سليمانى بجست منگر اندر جستن او سست سست‏

هر چه دارى تو ز مال و پيشه‏اى نه طلب بود اول و انديشه‏اى‏

حكايت آن شخص كه در عهد داود عليه السلام شب و روز دعا مى‏كرد كه مرا روزى حلال ده بى‏رنج‏

آن يكى در عهد داود نبى نزد هر دانا و پيش هر غبى‏

اين دعا مى‏كرد دايم كاى خدا ثروتى بى‏رنج روزى كن مرا

چون مرا تو آفريدى كاهلى زخم خوارى سست جنبى منبلى‏

بر خران پشت ريش بى‏مراد بار اسبان و استران نتوان نهاد

كاهلم چون آفريدى اى ملى روزيم ده هم ز راه كاهلى‏

كاهلم من سايه خسبم در وجود خفتم اندر سايه‏ى اين فضل و جود

كاهلان و سايه خسبان را مگر روزيى بنوشته‏اى نوعى دگر

هر كه را پاى است جويد روزيى هر كه را پا نيست كن دل سوزيى‏

رزق را مى‏ران به سوى آن حزين ابر را مى‏كش به سوى هر زمين‏

چون زمين را پا نباشد جود تو ابر را راند به سوى او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش آيد و ريزد وظيفه بر سرش‏

روزيى خواهم به ناگه بى‏تعب كه ندارم من ز كوشش جز طلب‏

مدت بسيار مى‏كرد اين دعا روز تا شب شب همه شب تا ضحى‏

خلق مى‏خنديد بر گفتار او بر طمع خامى و بر پيكار او

كه چه مى‏گويد عجب اين سست ريش يا كسى داده‏ست بنگ بى‏هشيش‏

راه روزى كسب و رنج است و تعب هر كسى را پيشه‏اى داد و طلب‏

اطلبوا الأرزاق في أسبابها ادخلوا الأوطان من أبوابها

شاه و سلطان و رسول حق كنون هست داود نبى ذو فنون‏

با چنان عزى و نازى كاندر اوست كه گزيدستش عنايتهاى دوست‏

معجزاتش بى‏شمار و بى‏عدد موج بخشايش مدد اندر مدد

هيچ كس را خود ز آدم تا كنون كى بده‏ست آواز صد چون ارغنون‏

كه به هر وعظى بميراند دويست آدمى را صوت خويش كرد نيست‏

شير و آهو جمع گردد آن زمان سوى تذكيرش مغفل اين از آن‏

كوه و مرغان هم رسايل با دمش هر دو اندر وقت دعوت محرمش‏

اين و صد چندين مر او را معجزات نور رويش بى‏جهات و در جهات‏

با همه تمكين خدا روزى او كرده باشد بسته اندر جستجو

بى‏زره بافى و رنجى روزى‏اش مى‏نيايد با همه پيروزى‏اش‏

اين چنين مخذول واپس مانده‏اى خانه كنده‏ى دون و گردون رانده‏اى‏

اين چنين مدبر همى‏خواهد كه زود بى‏تجارت پر كند دامن ز سود

اين چنين گيجى بيامد در ميان كه بر آيم بر فلك بى‏نردبان‏

اين همى‏گفتش به تسخر رو بگير كه رسيدت روزى و آمد بشير

و آن همى‏خنديد ما را هم بده ز انچه يابى هديه‏اى سالار ده‏

او از اين تشنيع مردم وين فسوس كم نمى‏كرد از دعا و چاپلوس‏

تا كه شد در شهر معروف و شهير كاو ز انبان تهى جويد پنير

شد مثل در خام طبعى آن گدا او از اين خواهش نمى‏آمد جدا

دويدن گاو در خانه‏ى آن دعاكننده به الحاح، قال النَّبىّ عليه السلام إن اللَّه يحب الملحين في الدعاء زيرا عين خواست از حق تعالى و الحاح خواهنده را به است از آن چه مى‏خواهد آن را از او

تا كه روزى ناگهان در چاشت‏گاه اين دعا مى‏كرد با زارى و آه‏

ناگهان در خانه‏اش گاوى دويد شاخ زد بشكست در بند و كليد

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوايمهاش بست‏

پس گلوى گاو ببريد آن زمان بى‏توقف بى‏تامل بى‏امان‏

چون سرش ببريد شد سوى قصاب تا اهابش بر كند در دم شتاب‏

عذر گفتن نظم كننده و مدد خواستن‏

اى تقاضاگر درون همچون جنين چون تقاضا مى‏كنى اتمام اين‏

سهل گردان ره نما توفيق ده يا تقاضا را بهل بر ما منه‏

چون ز مفلس زر تقاضا مى‏كنى زر ببخشش در سر اى شاه غنى‏

بى‏تو نظم و قافيه شام و سحر زهره كى دارد كه آيد در نظر

نظم و تجنيس و قوافى اى عليم بنده‏ى امر تواند از ترس و بيم‏

چون مسبح كرده‏اى هر چيز را ذات بى‏تمييز و با تمييز را

هر يكى تسبيح بر نوعى دگر گويد و از حال آن اين بى‏خبر

آدمى منكر ز تسبيح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد

بلكه هفتاد و دو ملت هر يكى بى‏خبر از يكدگر و اندر شكى‏

چون دو ناطق را ز حال همدگر نيست آگه چون بود ديوار و در

چون من از تسبيح ناطق غافلم چون بداند سبحه‏ى صامت دلم‏

سنى از تسبيح جبرى بى‏خبر جبرى از تسبيح سنى بى‏اثر

هست سنى را يكى تسبيح خاص هست جبرى را ضد آن در مناص‏

اين همى‏گويد كه آن ضالست و گم بى‏خبر از حال او وز امر قم‏

و آن همى‏گويد كه اين را چه خبر جنگشان افكند يزدان از قدر

گوهر هر يك هويدا مى‏كند جنس از ناجنس پيدا مى‏كند

قهر را از لطف داند هر كسى خواه دانا خواه نادان يا خسى‏

ليك لطفى قهر در پنهان شده يا كه قهرى در دل لطف آمده‏

كم كسى داند مگر ربانيى كش بود در دل محك جانيى‏

باقيان زين دو گمانى مى‏برند سوى لانه‏ى خود به يك پر مى‏پرند

بيان آن كه علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است، و مثال ظن و يقين در علم‏

علم را دو پر گمان را يك پر است ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است‏

مرغ يك پر زود افتد سر نگون باز بر پرد دو گامى يا فزون‏

افت و خيزان مى‏رود مرغ گمان با يكى پر بر اميد آشيان‏

چون ز ظن وارست علمش رو نمود شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود

بعد از آن يمشى سويا مستقيم نى على وجهه مكبا او سقيم‏

با دو پر بر مى‏پرد چون جبرئيل بى‏گمان و بى‏مگر بى‏قال و قيل‏

گر همه‏ى عالم بگويندش توى بر ره يزدان و دين مستوى‏

او نگردد گرم‏تر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان‏

ور همه گويند او را گمرهى كوه پندارى و تو برگ كهى‏

او نيفتد در گمان از طعنشان او نگردد دردمند از ظعنشان‏

بلكه گر دريا و كوه آيد به گفت گويدش با گمرهى گشتى تو جفت‏

هيچ يك ذره نيفتد در خيال يا به طعن طاعنان رنجور حال‏

مثال رنجور شدن آدمى به وهم تعظيم خلق و رغبت مشتريان به وى و حكايت معلم‏

كودكان مكتبى از اوستاد رنج ديدند از ملال و اجتهاد

مشورت كردند در تعويق كار تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمى‏آيد و را رنجوريى كه بگيرد چند روز او دوريى‏

تا رهيم از حبس و تنگى و ز كار هست او چون سنگ خارا برقرار

آن يكى زيركتر اين تدبير كرد كه بگويد اوستا چونى تو زرد

خير باشد رنگ تو بر جاى نيست اين اثر يا از هوا يا از تبى است‏

اندكى اندر خيال افتد از اين تو برادر هم مدد كن اين چنين‏

چون در آيى از در مكتب بگو خير باشد اوستا احوال تو

آن خيالش اندكى افزون شود كز خيالى عاقلى مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنين در پى ما غم نمايند و حنين‏

تا چو سى كودك تواتر اين خبر متفق گويند يابد مستقر

هر يكى گفتش كه شاباش اى ذكى باد بختت بر عنايت متكى‏

متفق گشتند در عهد وثيق كه نگرداند سخن را يك رفيق‏

بعد از آن سوگند داد او جمله را تا كه غمازى نگويد ماجرا

راى آن كودك بچربيد از همه عقل او در پيش مى‏رفت از رمه‏

آن تفاوت هست در عقل بشر كه ميان شاهدان اندر صور

زين قبل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بود حسن رجال‏

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوى است و تفاوت عقول از تحصيل علم است‏

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنيان بايد شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال كه عقول از اصل دارند اعتدال‏

تجربه و تعليم بيش و كم كند تا يكى را از يكى اعلم كند

باطل است اين ز انكه راى كودكى كه ندارد تجربه در مسلكى‏

بردميد انديشه‏اى ز آن طفل خرد پير با صد تجربه بويى نبرد

خود فزون آن به كه آن از فطرت است تا ز افزونى كه جهد و فكرت است‏

تو بگو داده‏ى خدا بهتر بود يا كه لنگى راهوارانه رود

در وهم افگندن كودكان استاد را

روز گشت و آمدند آن كودكان بر همين فكرت ز خانه تا دكان‏

جمله استادند بيرون منتظر تا در آيد اول آن يار مصر

ز انكه منبع او بده‏ست اين راى را سر امام آيد هميشه پاى را

اى مقلد تو مجو پيشى بر آن كاو بود منبع ز نور آسمان‏

او در آمد گفت استا را سلام خير باشد رنگ رويت زردفام‏

گفت استا نيست رنجى مر مرا تو برو بنشين مگو ياوه هلا

نفى كرد اما غبار وهم بد اندكى اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد ديگرى گفت اين چنين اندكى آن وهم افزون شد بدين‏

همچنين تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت‏

بيمار شدن فرعون هم به وهم از تعظيم خلقان‏

سجده‏ى خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور كرد

گفتن هر يك خداوند و ملك آن چنان كردش ز وهمى منهتك‏

كه بدعوى الهى شد دلير اژدها گشت و نمى‏شد هيچ سير

عقل جزوى آفتش وهم است و ظن ز انكه در ظلمات شد او را وطن‏

بر زمين گر نيم گز راهى بود آدمى بى‏وهم ايمن مى‏رود

بر سر ديوار عالى گر روى گر دو گز عرضش بود كج مى‏شوى‏

بلكه مى‏افتى ز لرزه‏ى دل به وهم ترس وهمى را نكو بنگر بفهم‏

رنجور شدن استاد به وهم‏

گشت استا سست از وهم و ز بيم بر جهيد و مى‏كشانيد او گليم‏

خشمگين با زن كه مهر اوست سست من بدين حالم نپرسيد و نجست‏

خود مرا آگه نكرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من‏

او به حسن و جلوه‏ى خود مست گشت بى‏خبر كز بام افتادم چو طشت‏

آمد و در را به تندى واگشاد كودكان اندر پى آن اوستاد

گفت زن خير است چون زود آمدى كه مبادا ذات نيكت را بدى‏

گفت كورى رنگ و حال من ببين از غمم بيگانگان اندر حنين‏

تو درون خانه از بغض و نفاق مى‏نبينى حال من در احتراق‏

گفت زن اى خواجه عيبى نيستت وهم و ظن لاش بى‏معنى‏ستت‏

گفتش اى غر تو هنوزى در لجاج مى‏نبينى اين تغير و ارتجاج‏

گر تو كور و كر شدى ما را چه جرم ما در اين رنجيم و در اندوه و گرم‏

گفت اى خواجه بيارم آينه تا بدانى كه ندارم من گنه‏

گفت رو نه تو رهى نه آينه‏ت دايما در بغض و كينى و عنت‏

جامه‏ى خواب مرا رو گستران تا بخسبم كه سر من شد گران‏

زن توقف كرد مردش بانگ زد كاى عدو زوتر ترا اين مى‏سزد

در جامه‏ى خواب افتادن استاد و ناليدن او از وهم رنجورى‏

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز گفت امكان نى و باطن پر ز سوز

گر بگويم متهم دارد مرا ور نگويم جد شود اين ماجرا

فال بد رنجور گرداند همى آدمى را كه نبودستش غمى‏

قول پيغمبر قبوله يفرض ان تمارضتم لدينا تمرضوا

گر بگويم او خيالى بر زند فعل دارد زن كه خلوت مى‏كند

مر مرا از خانه بيرون مى‏كند بهر فسقى فعل و افسون مى‏كند

جامه خوابش كرد و استاد اوفتاد آه آه و ناله از وى مى‏بزاد

كودكان آن جا نشستند و نهان درس مى‏خواندند با صد اندهان‏

كاين همه كرديم و ما زندانييم بد بنايى بود ما بد بانييم‏

دوم بار در وهم افگندن كودكان استاد را كه او را از قرآن خواندن ما درد سر افزايد

گفت آن زيرك كه اى قوم پسند درس خوانيد و كنيد آوا بلند

چون همى‏خواندند گفت اى كودكان بانگ ما استاد را دارد زيان‏

درد سر افزايد استا را ز بانگ ارزد اين كاو درد يابد بهر دانگ‏

گفت استا راست مى‏گويد رويد درد سر افزون شدم بيرون شويد

خلاص يافتن كودكان از مكتب بدين مكر

سجده كردند و بگفتند اى كريم دور بادا از تو رنجورى و بيم‏

پس برون جستند سوى خانه‏ها همچو مرغان در هواى دانه‏ها

مادرانشان خشمگين گشتند و گفت روز كتاب و شما با لهو جفت‏

عذر آوردند كاى مادر تو بيست اين گناه از ما و از تقصير نيست‏

از قضاى آسمان استاد ما گشت رنجور و سقيم و مبتلا

مادران گفتند مكر است و دروغ صد دروغ آريد بهر طمع دوغ‏

ما صباح آييم پيش اوستا تا ببينيم اصل اين مكر شما

كودكان گفتند بسم اللَّه رويد بر دروغ و صدق ما واقف شويد

رفتن مادران كودكان به عيادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بيمار گران‏

هم عرق كرده ز بسيارى لحاف سر ببسته رو كشيده در سجاف‏

آه آهى مى‏كند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو

خير باشد اوستاد اين درد سر جان تو ما را نبوده زين خبر

گفت من هم بى‏خبر بودم از اين آگهم مادر غران كردند هين‏

من بدم غافل به شغل قال و قيل بود در باطن چنين رنجى ثقيل‏

چون به جد مشغول باشد آدمى او ز ديد رنج خود باشد عمى‏

از زنان مصر يوسف شد سمر كه ز مشغولى بشد ز ايشان خبر

پاره پاره كرده ساعدهاى خويش روح واله كه نه پس بيند نه پيش‏

اى بسا مرد شجاع اندر حراب كه ببرد دست يا پايش ضراب‏

او همان دست آورد در گيرودار بر گمان آن كه هست او برقرار

خود ببيند دست رفته در ضرر خون از او بسيار رفته بى‏خبر

در بيان آن كه تن روح را چون لباسى است و اين دست آستين دست روح است و اين پاى موزه‏ى پاى روح است‏

تا بدانى كه تن آمد چون لباس رو بجو لابس لباسى را مليس‏

روح را توحيد اللَّه خوشتر است غير ظاهر دست و پاى ديگر است‏

دست و پا در خواب بينى و ائتلاف آن حقيقت دان مدانش از گزاف‏

آن تويى كه بى‏بدن دارى بدن پس مترس از جسم و جان بيرون شدن‏

حكايت آن درويش كه در كوه خلوت كرده بود و بيان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در اين منقبت كه أنا جليس من ذكرني و أنيس من استأنس بي‏

گر با همه‏اى چو بى‏منى بى‏همه‏اى ور بى‏همه‏اى چو با منى با همه‏اى‏

بود درويشى به كهسارى مقيم خلوت او را بود هم خواب و نديم‏

چون ز خالق مى‏رسيد او را شمول بود از انفاس مرد و زن ملول‏

همچنان كه سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم ديگر را سفر

آن چنان كه عاشقى بر سرورى عاشق است آن خواجه بر آهنگرى‏

هر كسى را بهر كارى ساختند ميل آن را در دلش انداختند

دست و پا بى‏ميل جنبان كى شود خار و خس بى‏آب و بادى كى رود

گر ببينى ميل خود سوى سما پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببينى ميل خود سوى زمين نوحه مى‏كن هيچ منشين از حنين‏

عاقلان خود نوحه‏ها پيشين كنند جاهلان آخر به سر بر مى‏زنند

ز ابتداى كار آخر را ببين تا نباشى تو پشيمان يوم دين‏

ديدن زرگر عاقبت كار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعير ترازو

آن يكى آمد به پيش زرگرى كه ترازو ده كه بر سنجم زرى‏

گفت خواجه رو مرا غربال نيست گفت ميزان ده بدين تسخر مه‏ايست‏

گفت جاروبى ندارم در دكان گفت بس بس اين مضاحك را بمان‏

من ترازويى كه مى‏خواهم بده خويشتن را كر مكن هر سو مجه‏

گفت بشنيدم سخن كر نيستم تا نپندارى كه بى‏معنيستم‏

اين شنيدم ليك پيرى مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش‏

و آن زر تو هم قراضه‏ى خرد و مرد دست لرزد پس بريزد زر خرد

پس بگويى خواجه جاروبى بيار تا بجويم زر خود را در غبار

چون بروبى خاك را جمع آورى گوييم غلبير خواهم اى جرى‏

من ز اول ديدم آخر را تمام جاى ديگر رو از اينجا و السلام‏

بقيه‏ى قصه‏ى آن زاهد كوهى كه نذر كرده بود كه ميوه‏ى كوهى از درخت باز نكنم و درخت نفشانم و كسى را نگويم صريح و كنايت كه بيفشان آن خورم كه باد افكنده باشد از درخت‏

اندر آن كه بود اشجار و ثمار بس مرود كوهى آن جا بى‏شمار

گفت آن درويش يا رب با تو من عهد كردم زين نچينم در زمن‏

جز از آن ميوه كه باد انداختش من نچينم از درخت منتعش‏

مدتى بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا

زين سبب فرمود استثنا كنيد گر خدا خواهد به پيمان بر زنيد

هر زمان دل را دگر ميلى دهم هر نفس بر دل دگر داغى نهم‏

كل اصباح لنا شأن جديد كل شي‏ء عن مرادي لا يحيد

در حديث آمد كه دل همچون پرى است در بيابانى اسير صرصرى است‏

باد پر را هر طرف راند گزاف گه چپ و گه راست با صد اختلاف‏

در حديث ديگر اين دل دان چنان كآب جوشان ز آتش اندر قازغان‏

هر زمان دل را دگر رايى بود آن نه از وى ليك از جايى بود

پس چرا ايمن شوى بر راى دل عهد بندى تا شوى آخر خجل‏

اين هم از تاثير حكم است و قدر چاه مى‏بينى و نتوانى حذر

نيست خود از مرغ پران اين عجب كه نبيند دام و افتد در عطب‏

اين عجب كه دام بيند هم وتد گر بخواهد ور نخواهد مى‏فتد

چشم باز و گوش باز و دام پيش سوى دامى مى‏پرد با پر خويش‏

تشبيه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پيدا

بينى اندر دلق مهتر زاده‏اى سر برهنه در بلا افتاده‏اى‏

در هواى نابكارى سوخته اقمشه و املاك خود بفروخته‏

خان و مان رفته شده بد نام و خوار كام دشمن مى‏رود ادباروار

زاهدى بيند بگويد اى كيا همتى مى‏دار از بهر خدا

كاندر اين ادبار زشت افتاده‏ام مال و زر و نعمت از كف داده‏ام‏

همتى تا بو كه من زين وارهم زين گل تيره بود كه بر جهم‏

اين دعا مى‏خواهد او از عام و خاص كالخلاص و الخلاص و الخلاص‏

دست باز و پاى باز و بند نى نى موكل بر سرش نى آهنى‏

از كدامين بند مى‏جويى خلاص و از كدامين حبس مى‏جويى مناص‏

بند تقدير و قضاى مختفى كه نبيند آن بجز جان صفى‏

گر چه پيدا نيست آن در مكمن است بدتر از زندان و بند آهن است‏

ز انكه آهنگر مر آن را بشكند حفره‏گر هم خشت زندان بر كند

اى عجب اين بند پنهان گران عاجز از تكسير آن آهنگران‏

ديدن آن بند احمد را رسد بر گلوى بسته حَبْلٌ مِنْ مسد

ديد بر پشت عيال بو لهب تنگ هيزم گفت حماله‏ى حطب‏

حبل و هيزم را جز او چشمى نديد كه پديد آيد بر او هر ناپديد

باقيانش جمله تاويلى كنند كاين ز بى‏هوشى است و ايشان هوشمند

ليك از تاثير آن پشتش دو تو گشته و نالان شده او پيش تو

كه دعايى همتى تا وارهم تا از اين بند نهان بيرون جهم‏

آن كه بيند اين علامتها پديد چون نداند او شقى را از سعيد

داند و پوشد به امر ذو الجلال كه نباشد كشف راز حق حلال‏

اين سخن پايان ندارد آن فقير از مجاعت شد زبون و تن اسير

مضطر شدن فقير نذر كرده به كندن امرود از درخت و گوشمال حق رسيدن بى‏مهلت‏

پنج روز آن باد امرودى نريخت ز آتش جوعش صبورى مى‏گريخت‏

بر سر شاخى مرودى چند ديد باز صبرى كرد و خود را واكشيد

باد آمد شاخ را سر زير كرد طبع را بر خوردن آن چير كرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا كرد زاهد را ز نذرش بى‏وفا

چون كه از امرودبن ميوه سكست گشت اندر نذر و عهد خويش سست‏

هم در آن دم گوشمال حق رسيد چشم او بگشاد و گوش او كشيد

متهم كردن آن شيخ را با دزدان و بريدن دستش را

بيست از دزدان بدند آن جا و بيش بخش مى‏كردند مسروقات خويش‏

شحنه را غماز آگه كرده بود مردم شحنه بر افتادند زود

هم بدان جا پاى چپ و دست راست جمله را ببريد و غوغايى بخاست‏

دست زاهد هم بريده شد غلط پاش را مى‏خواست هم كردن سقط

در زمان آمد سوارى بس گزين بانگ بر زد بر عوان كاى سگ ببين‏

اين فلان شيخ است و ابدال خدا دست او را تو چرا كردى جدا

آن عوان بدريد جامه تيز رفت پيش شحنه داد آگاهيش تفت‏

شحنه آمد پا برهنه عذر خواه كه ندانستم خدا بر من گواه‏

هين بحل كن مر مرا زين كار زشت اى كريم و سرور اهل بهشت‏

گفت مى‏دانم سبب اين نيش را مى‏شناسم من گناه خويش را

من شكستم حرمت ايمان او پس يمينم برد دادستان او

من شكستم عهد و دانستم بد است تا رسيد آن شومى جرات به دست‏

دست ما و پاى ما و مغز و پوست باد اى والى فداى حكم دوست‏

قسم من بود اين ترا كردم حلال تو ندانستى ترا نبود وبال‏

و انكه او دانست او فرمان رواست با خدا سامان پيچيدن كجاست‏

اى بسا مرغى پريده دانه جو كه بريده حلق او هم حلق او

اى بسا مرغى ز معده و ز مغص بر كنار بام محبوس قفص‏

اى بسا ماهى در آب دور دست گشته از حرص گلو مأخوذ شست‏

اى بسا مستور در پرده بده شومى فرج و گلو رسوا شده‏

اى بسا قاضى حبر نيك خو از گلو و رشوتى او زرد رو

بلكه در هاروت و ماروت آن شراب از عروج چرخشان شد سد باب‏

بايزيد از بهر اين كرد احتراز ديد در خود كاهلى اندر نماز

از سبب انديشه كرد آن ذو لباب ديد علت خوردن بسيار از آب‏

گفت تا سالى نخواهم خورد آب آن چنان كرد و خدايش داد تاب‏

اين كمينه جهد او بد بهر دين گشت او سلطان و قطب العارفين‏

چون بريده شد براى حلق دست مرد زاهد را در شكوى ببست‏

شيخ اقطع گشت نامش پيش خلق كرد معروفش بدين آفات حلق‏

كرامات شيخ اقطع و زنبيل بافتن او به دو دست‏

در عريش او را يكى زاير بيافت كاو به هر دو دست مى زنبيل بافت‏

گفت او را اى عدوى جان خويش در عريشم آمدى سر كرده پيش‏

اين چرا كردى شتاب اندر سباق گفت از افراط مهر و اشتياق‏

پس تبسم كرد و گفت اكنون بيا ليك مخفى دار اين را اى كيا

تا نميرم من مگو اين با كسى نه قرينى نه حبيبى نه خسى‏

بعد از آن قومى دگر از روزنش مطلع گشتند بر بافيدنش‏

گفت حكمت را تو دانى كردگار من كنم پنهان تو كردى آشكار

آمد الهامش كه يك چندى بدند كه در اين غم بر تو منكر مى‏شدند

كه مگر سالوس بود او در طريق كه خدا رسواش كرد اندر فريق‏

من نخواهم كان رمه كافر شوند در ضلالت در گمان بد روند

اين كرامت را بكرديم آشكار كه دهيمت دست اندر وقت كار

تا كه آن بى‏چارگان بد گمان رد نگردند از جناب آسمان‏

من ترا بى‏اين كرامتها ز پيش خود تسلى دادمى از ذات خويش‏

اين كرامت بهر ايشان دادمت وين چراغ از بهر آن بنهادمت‏

تو از آن بگذشته‏اى كز مرگ تن ترسى و تفريق اجزاى بدن‏

وهم تفريق سر و پا از تو رفت دفع وهم اسپر رسيدت نيك زفت‏

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه كه فرعون لعين كرد تهديد سياست بر زمين‏

كه ببرم دست و پاتان از خلاف پس در آويزم ندارمتان معاف‏

او همى‏پنداشت كايشان در همان وهم و تخويفند و وسواس و گمان‏

كه بودشان لرزه و تخويف و ترس از توهمها و تهديدات نفس‏

او نمى‏دانست كايشان رسته‏اند بر دريچه‏ى نور دل بنشسته‏اند

سايه‏ى خود را ز خود دانسته‏اند چابك و چست و گش و برجسته‏اند

هاون گردون اگر صد بارشان خرد كوبد اندر اين گلزارشان‏

اصل اين تركيب را چون ديده‏اند از فروع وهم كم ترسيده‏اند

اين جهان خواب است اندر ظن مه‏ايست گر رود در خواب دستى باك نيست‏

گر به خواب اندر سرت ببريد گاز هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببينى خواب در خود را دو نيم تن درستى چون بخيزى نى سقيم‏

حاصل اندر خواب نقصان بدن نيست باك و نى دو صد پاره شدن‏

اين جهان را كه به صورت قائم است گفت پيغمبر كه حلم نائم است‏

از ره تقليد تو كردى قبول سالكان اين ديده پيدا بى‏رسول‏

روز در خوابى مگو كاين خواب نيست سايه فرع است اصل جز مهتاب نيست‏

خواب و بيداريت آن دان اى عضد كه ببيند خفته كاو در خواب شد

او گمان برده كه اين دم خفته‏ام بى‏خبر ز آن كاوست در خواب دوم‏

كوزه‏گر گر كوزه‏اى را بشكند چون بخواهد باز خود قايم كند

كور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس مى‏آيد به راه‏

مرد بينا ديد عرض راه را پس بداند او مغاك و چاه را

پا و زانويش نلرزد هر دمى رو ترش كى دارد او از هر غمى‏

خيز فرعونا كه ما آن نيستيم كه به هر بانگى و غولى بيستيم‏

خرقه‏ى ما را بدر دوزنده هست ور نه خود ما را برهنه‏تر به است‏

بى‏لباس اين خوب را اندر كنار خوش در آريم اى عدوى نابكار

خوشتر از تجريد از تن و ز مزاج نيست اى فرعون بى‏الهام گيج‏

شكايت استر پيش شتر كه من بسيار در رو مى‏افتم و تو نمى‏افتى الا به نادر

گفت استر با شتر كاى خوش رفيق در فراز و شيب و در راه دقيق‏

تو نيايى در سر و خوش مى‏روى من همى‏آيم به سر در چون غوى‏

من همى‏افتم به رو در هر دمى خواه در خشكى و خواه اندر نمى‏

اين سبب را باز گو با من كه چيست تا بدانم من كه چون بايد بزيست‏

گفت چشم من ز تو روشن‏تر است بعد از آن هم از بلندى ناظر است‏

چون بر آيم بر سر كوهى بلند آخر عقبه ببينم هوشمند

پس همه پستى و بالايى راه ديده‏ام را وانمايد هم اله‏

هر قدم را از سر بينش نهم از عثار و اوفتادن وارهم‏

تو نبينى پيش خود يك دو سه گام دانه بينى و نبينى رنج دام‏

يستوي الأعمى لديكم و البصير في المقام و النزول و المسير

چون جنين را در شكم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا مى‏كند تار و پود جسم خود را مى‏تند

تا چهل سالش به جذب جزوها حق حريصش كرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعليم كرد چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع اين ذره‏ها خورشيد بود بى‏غذا اجزات را داند ربود

آن زمانى كه در آيى تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب‏

تا بدانى كان از او غايب نشد باز آيد چون بفرمايد كه عد

اجتماع اجزاى خر عزير عليه السلام بعد از پوسيدن باذن اللَّه و در هم مركب شدن پيش چشم عزير

هين عزيرا در نگر اندر خرت كه بپوسيده ست و ريزيده برت‏

پيش تو گردآوريم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نى و جزو بر هم مى‏نهد پاره‏ها را اجتماعى مى‏دهد

درنگر در صنعت پاره زنى كاو همى‏دوزد كهن بى‏سوزنى‏

ريسمان و سوزنى نى وقت خرز آن چنان دوزد كه پيدا نيست درز

چشم بگشا حشر را پيدا ببين تا نماند شبهه‏ات در يوم دين‏

تا ببينى جامعى‏ام را تمام تا نلرزى وقت مردن ز اهتمام‏

همچنان كه وقت خفتن ايمنى از فوات جمله حسهاى تنى‏

بر حواس خود نلرزى وقت خواب گر چه مى‏گردد پريشان و خراب‏

جزع ناكردن شيخى بر مرگ فرزندان خويش‏

بود شيخى رهنمايى پيش از اين آسمانى شمع بر روى زمين‏

چون پيمبر در ميان امتان در گشاى روضه‏ى دار الجنان‏

گفت پيغمبر كه شيخ رفته پيش چون نبى باشد ميان قوم خويش‏

يك صباحى گفتش اهل بيت او سخت دل چونى بگو اى نيك خو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو نوحه مى‏داريم با پشت دو تو

تو نمى‏گريى نمى‏زارى چرا يا كه رحمت نيست اندر دل ترا

چون ترا رحمى نباشد در درون پس چه اوميدستمان از تو كنون‏

ما به اوميد توايم اى پيشوا كه بنگذارى تو ما را در فنا

چون بيارايند روز حشر تخت خود شفيع ما تويى آن روز سخت‏

در چنان روز و شب بى‏زينهار ما به اكرام توايم اوميدوار

دست ما و دامن تست آن زمان كه نماند هيچ مجرم را امان‏

گفت پيغمبر كه روز رستخيز كى گذارم مجرمان را اشك ريز

من شفيع عاصيان باشم به جان تا رهانمشان ز اشكنجه‏ى گران‏

عاصيان و اهل كباير را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهاى من روز گزند

بلكه ايشان را شفاعتها بود گفتشان چون حكم نافذ مى‏رود

هيچ وازر وزر غيرى بر نداشت من نيم وازر خدايم بر فراشت‏

آن كه بى‏وزر است شيخ است اى جوان در قبول حق چو اندر كف كمان‏

شيخ كه بود پير يعنى مو سپيد معنى اين مو بدان اى بى‏اميد

هست آن موى سيه هستى او تا ز هستى‏اش نماند تاى مو

چون كه هستى‏اش نماند پير اوست گر سيه مو باشد او يا خود دو موست‏

هست آن موى سيه وصف بشر نيست آن مو موى ريش و موى سر

عيسى اندر مهد بر دارد نفير كه جوان ناگشته ما شيخيم و پير

گر رهيد از بعض اوصاف بشر شيخ نبود كهل باشد اى پسر

چون يكى موى سيه كان وصف ماست نيست بر وى شيخ و مقبول خداست‏

چون بود مويش سپيد ار با خود است او نه پير است و نه خاص ايزد است‏

ور سر مويى ز وصفش باقى است او نه از عرش است او آفاقى است‏

عذر گفتن شيخ بهر ناگريستن بر مرگ فرزندان خود

شيخ گفت او را مپندار اى رفيق كه ندارم رحم و مهر و دل شفيق‏

بر همه‏ى كفار ما را رحمت است گر چه جان جمله كافر نعمت است‏

بر سگانم رحمت و بخشايش است كه چرا از سنگهاشان مالش است‏

آن سگى كه مى‏گزد گويم دعا كه از اين خو وارهانش اى خدا

اين سگان را هم در آن انديشه دار كه نباشند از خلايق سنگسار

ز آن بياورد اوليا را بر زمين تا كندشان رَحْمَةً للعالمين‏

خلق را خواند سوى درگاه خاص حق را خواند كه وافر كن خلاص‏

جهد بنمايد از اين سو بهر پند چون نشد گويد خدايا در مبند

رحمت جزوى بود مر عام را رحمت كلى بود همام را

رحمت جزوش قرين گشته به كل رحمت دريا بود هادى سبل‏

رحمت جزوى به كل پيوسته شو رحمت كل را تو هادى بين و رو

تا كه جزو است او نداند راه بحر هر غديرى را كند ز اشباه بحر

چون نداند راه يم كى ره برد سوى دريا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آن گاه او ره برد تا بحر همچون سيل و جو

ور كند دعوت به تقليدى بود نه از عيان و وحى و تاييدى بود

گفت پس چون رحم دارى بر همه همچو چوپانى به گرد اين رمه‏

چون ندارى نوحه بر فرزند خويش چون كه فصاد اجلشان زد به نيش‏

چون گواه رحم اشك ديده‏هاست ديده‏ى تو بى‏نم و گريه چراست‏

رو به زن كرد و بگفتش اى عجوز خود نباشد فصل دى همچون تموز

جمله گر مردند ايشان گر حى‏اند غايب و پنهان ز چشم دل كى‏اند

من چو بينمشان معين پيش خويش از چه رو رو را كنم همچون تو ريش‏

گر چه بيرونند از دور زمان با من‏اند و گرد من بازى‏كنان‏

گريه از هجران بود يا از فراق با عزيزانم وصال است و عناق‏

خلق اندر خواب مى‏بينندشان من به بيدارى همى‏بينم عيان‏

زين جهان خود را دمى پنهان كنم برگ حس را از درخت افشان كنم‏

حس اسير عقل باشد اى فلان عقل اسير روح باشد هم بدان‏

دست بسته‏ى عقل را جان باز كرد كارهاى بسته را هم ساز كرد

حسها و انديشه بر آب صفا همچو خس بگرفته روى آب را

دست عقل آن خس به يك سو مى‏برد آب پيدا مى‏شود پيش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب خس چو يك سو رفت پيدا گشت آب‏

چون كه دست عقل نگشايد خدا خس فزايد از هوا بر آب ما

آب را هر دم كند پوشيده او آن هوا خندان و گريان عقل تو

چون كه تقوى بست دو دست هوا حق گشايد هر دو دست عقل را

پس حواس چيره محكوم تو شد چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بى‏خواب خواب اندر كند تا كه غيبها ز جان سر بر زند

هم به بيدارى ببيند خوابها هم ز گردون بر گشايد بابها

قصه‏ى خواندن شيخ ضرير مصحف را در رو و بينا شدن وقت قرائت‏

ديد در ايام آن شيخ فقير مصحفى در خانه‏ى پيرى ضرير

پيش او مهمان شد او وقت تموز هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اينجا اى عجب مصحف چراست چون كه نابيناست اين درويش راست‏

اندر اين انديشه تشويشش فزود كه جز او را نيست اينجا باش و بود

اوست تنها مصحفى آويخته من نيم گستاخ يا آميخته‏

تا بپرسم نى خمش صبرى كنم تا به صبرى بر مرادى بر زنم‏

صبر كرد و بود چندى در حرج كشف شد كالصبر مفتاح الفرج‏

صبر كردن لقمان چون ديد كه داود عليه السلام حلقه‏ها مى‏ساخت از سؤال كردن با اين نيت كه صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوى داود صفا ديد كاو مى‏كرد ز آهن حلقه‏ها

جمله را با هم دگر در مى‏فگند ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او كم ديده بود در عجب مى‏ماند و وسواسش فزود

كاين چه شايد بود واپرسم از او كه چه مى‏سازى ز حلقه‏ى تو به تو

باز با خود گفت صبر اوليتر است صبر تا مقصود زوتر رهبر است‏

چون نپرسى زودتر كشفت شود مرغ صبر از جمله پران‏تر بود

ور بپرسى ديرتر حاصل شود سهل از بى‏صبرى‏ات مشكل شود

چون كه لقمان تن بزد هم در زمان شد تمام از صنعت داود آن‏

پس زره سازيد و در پوشيد او پيش لقمان كريم صبر خو

گفت اين نيكو لباس است اى فتى در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نيكو دمى است كه پناه و دافع هر جا غمى است‏

صبر را با حق قرين كرد اى فلان آخر و العصر را آگه بخوان‏

صد هزاران كيميا حق آفريد كيميايى همچو صبر آدم نديد

بقيه‏ى حكايت نابينا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر كرد و ناگهان كشف گشتش حال مشكل در زمان‏

نيم شب آواز قرآن را شنيد جست از خواب آن عجايب را بديد

كه ز مصحف كور مى‏خواندى درست گشت بى‏صبر و از او آن حال جست‏

گفت آيا اى عجب با چشم كور چون همى‏خوانى همى‏بينى سطور

آن چه مى‏خوانى بر آن افتاده‏اى دست را بر حرف آن بنهاده‏اى‏

اصبعت در سير پيدا مى‏كند كه نظر بر حرف دارى مستند

گفت اى گشته ز جهل تن جدا اين عجب مى‏دارى از صنع خدا

من ز حق در خواستم كاى مستعان بر قرائت من حريصم همچو جان‏

نيستم حافظ مرا نورى بده در دو ديده وقت خواندن بى‏گره‏

باز ده دو ديده‏ام را آن زمان كه بگيرم مصحف و خوانم عيان‏

آمد از حضرت ندا كاى مرد كار اى به هر رنجى به ما اوميدوار

حسن ظن است و اميدى خوش ترا كه ترا گويد به هر دم برتر آ

هر زمان كه قصد خواندن باشدت يا ز مصحفها قرائت بايدت‏

من در آن دم وادهم چشم ترا تا فرو خوانى معظم جوهرا

همچنان كرد و هر آن گاهى كه من واگشايم مصحف اندر خواندن‏

آن خبيرى كه نشد غافل ز كار آن گرامى پادشاه و كردگار

باز بخشد بينشم آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب نورد

زين سبب نبود ولى را اعتراض هر چه بستاند فرستد اعتياض‏

گر بسوزد باغت انگورت دهد در ميان ماتمى سورت دهد

آن شل بى‏دست را دستى دهد كان غمها را دل مستى دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت چون عوض مى‏آيد از مفقود زفت‏

چون كه بى‏آتش مرا گرمى رسد راضيم گر آتش ما را كشد

بى‏چراغى چون دهد او روشنى گر چراغت شد چه افغان مى‏كنى‏

صفت بعضى از اوليا كه راضى‏اند به احكام و دعا و لابه نكنند كه اين حكم را بگردان‏

بشنو اكنون قصه‏ى آن رهروان كه ندارند اعتراضى در جهان‏

ز اوليا اهل دعا خود ديگرند كه گهى دوزند و گاهى مى‏درند

قوم ديگر مى‏شناسم ز اوليا كه دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا كه هست رام آن كرام جستن دفع قضاشان شد حرام‏

در قضا ذوقى همى‏بينند خاص كفرشان آيد طلب كردن خلاص‏

حسن ظنى بر دل ايشان گشود كه نپوشند از غمى جامه‏ى كبود

سؤال كردن بهلول آن درويش را

گفت بهلول آن يكى درويش را چونى اى درويش واقف كن مرا

گفت چون باشد كسى كه جاودان بر مراد او رود كار جهان‏

سيل و جوها بر مراد او روند اختران ز آن سان كه خواهد آن شوند

زندگى و مرگ، سرهنگان او بر مراد او روانه كو به كو

هر كجا خواهد فرستد تعزيت هر كجا خواهد ببخشد تهنيت‏

سالكان راه هم بر كام او ماندگان از راه هم در دام او

هيچ دندانى نخندد در جهان بى‏رضا و امر آن فرمان‏روان‏

گفت اى شه راست گفتى همچنين در فر و سيماى تو پيداست اين‏

اين و صد چندينى اى صادق و ليك شرح كن اين را بيان كن نيك نيك‏

آن چنان كه فاضل و مرد فضول چون به گوش او رسد آرد قبول‏

آن چنانش شرح كن اندر كلام كه از آن بهره بيابد عقل عام‏

ناطق كامل چو خوان باشى بود خوانش پر هر گونه‏ى آشى بود

كه نماند هيچ مهمان بى‏نوا هر كسى يابد غذاى خود جدا

همچو قرآن كه به معنى هفت توست خاص را و عام را مطعم در اوست‏

گفت اين بارى يقين شد پيش عام كه جهان در امر يزدان است رام‏

هيچ برگى در نيفتد از درخت بى‏قضا و حكم آن سلطان بخت‏

از دهان لقمه نشد سوى گلو تا نگويد لقمه را حق كه ادخلوا

ميل و رغبت كان زمام آدمى است جنبش آن رام امر آن غنى است‏

در زمينها و آسمانها ذره‏اى پر نجنباند نگردد پره‏اى‏

جز به فرمان قديم نافذش شرح نتوان كرد و جلدى نيست خوش‏

كه شمرد برگ درختان را تمام بى‏نهايت كى شود در نطق رام‏

اين قدر بشنو كه چون كلى كار مى‏نگردد جز به امر كردگار

چون قضاى حق رضاى بنده شد حكم او را بنده‏اى خواهنده شد

نى تكلف نه پى مزد و ثواب بلكه طبع او چنين شد مستطاب‏

زندگى خود نخواهد بهر خود نى پى ذوق حيات مستلذ

هر كجا امر قدم را مسلكى است زندگى و مردگى پيشش يكى است‏

بهر يزدان مى‏زيد نى بهر گنج بهر يزدان مى‏مرد نه از خوف و رنج‏

هست ايمانش براى خواست او نه براى جنت و اشجار و جو

ترك كفرش هم براى حق بود نه ز بيم آن كه در آتش رود

اين چنين آمد ز اصل آن خوى او نه رياضت نه به جست و جوى او

آن گهان خندد كه او بيند رضا همچو حلواى شكر او را قضا

بنده‏اى كش خوى و خلقت اين بود نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه كند او يا دعا كه بگردان اى خداوند اين قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پيشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن با وفا چون قطايف پيش شيخ بى‏نوا

پس چرا گويد دعا الا مگر در دعا بيند رضاى دادگر

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود مى‏كند آن بنده‏ى صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است كه چراغ عشق حق افروخته ست‏

دوزخ اوصاف او عشق است و او سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

هر طروقى اين فروقى كى شناخت جز دقوقى تا در اين دولت بتاخت‏

قصه‏ى دقوقى و كراماتش‏

آن دقوقى داشت خوش ديباجه‏اى عاشق و صاحب كرامت خواجه‏اى‏

بر زمين مى‏شد چو مه بر آسمان شب روان را گشته زو روشن روان‏

در مقامى مسكنى كم ساختى كم دو روز اندر دهى انداختى‏

گفت در يك خانه گر باشم دو روز عشق آن مسكن كند در من فروز

غرة المسكن أحاذره أنا انقلي يا نفس سافر للغنا

لا أعود خلق قلبي بالمكان كي يكون خالصا في الامتحان‏

روز اندر سير بد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نه از بد خويى منفرد از مرد و زن نى از دويى‏

مشفقى بر خلق و نافع همچو آب خوش شفيعى و دعايش مستجاب‏

نيك و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر شهى‏تر از پدر

گفت پيغمبر شما را اى مهان چون پدر هستم شفيق و مهربان‏

ز آن سبب كه جمله اجزاى منيد جزو را از كل چرا بر مى‏كنيد

جزو از كل قطع شد بى‏كار شد عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپيوندد به كل بار دگر مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نيست آن را خود سند عضو نو ببريده هم جنبش كند

جزو ازين كل گر برد يك سو رود اين نه آن كل است كاو ناقص شود

قطع و وصل او نيايد در مقال چيز ناقص گفته شد بهر مثال‏

باز گشتن به قصه‏ى دقوقى‏

مر على را در مثالى شير خواند شير مثل او نباشد گر چه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران جانب قصه‏ى دقوقى اى جوان‏

آن كه در فتوى امام خلق بود گوى تقوى از فرشته مى‏ربود

آن كه اندر سير مه را مات كرد هم ز دين دارى او دين رشك خورد

با چنين تقوى و اوراد و قيام طالب خاصان حق بودى مدام‏

در سفر معظم مرادش آن بدى كه دمى بر بنده‏ى خاصى زدى‏

اين همى‏گفتى چو مى‏رفتى به راه كن قرين خاصگانم اى اله‏

يا رب آنها را كه بشناسد دلم بنده و بسته ميان و مجملم‏

و انكه نشناسم تو اى يزدان جان بر من محجوبشان كن مهربان‏

حضرتش گفتى كه اى صدر مهين اين چه عشق است و چه استسقاست اين‏

مهر من دارى چه مى‏جويى دگر چون خدا با تست چون جويى بشر

او بگفتى يا رب اى داناى راز تو گشودى در دلم راه نياز

در ميان بحر اگر بنشسته‏ام طمع در آب سبو هم بسته‏ام‏

همچو داودم نود نعجه مراست طمع در نعجه‏ى حريفم هم بجاست‏

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه حرص اندر غير تو ننگ و تباه‏

شهوت و حرص نران پيشى بود و آن هيزان ننگ و بد كيشى بود

حرص مردان از ره پيشى بود در مخنث حرص سوى پس رود

آن يكى حرص از كمال مردى است و آن دگر حرص افتضاح و سردى است‏

آه سرى هست اينجا بس نهان كه سوى خضرى شود موسى دوان‏

همچو مستسقى كز آبش سير نيست بر هر آن چه يافتى بالله مايست‏

بى‏نهايت حضرت است اين بارگاه صدر را بگذار صدر تست راه‏

سر طلب كردن موسى خضر را عليهما السلام با كمال نبوت و قربت‏

از كليم حق بياموز اى كريم بين چه مى‏گويد ز مشتاقى كليم‏

با چنين جاه و چنين پيغمبرى طالب خضرم ز خود بينى برى‏

موسيا تو قوم خود را هشته‏اى در پى نيكو پيى سر گشته‏اى‏

كيقبادى رسته از خوف و رجا چند گردى چند جويى تا كجا

آن تو با تست و تو واقف بر اين آسمانا چند پيمايى زمين‏

گفت موسى اين ملامت كم كنيد آفتاب و ماه را كم ره زنيد

مى‏روم تا مجمع البحرين من تا شوم مصحوب سلطان زمن‏

اجعل الخضر لأمري سببا ذاك أو أمضي و أسري حقبا

سالها پرم به پر و بالها سالها چه بود هزاران سالها

مى‏روم يعنى نمى‏ارزد بدان عشق جانان كم مدان از عشق نان‏

اين سخن پايان ندارد اى عمو داستان آن دقوقى را بگو

باز گشتن به قصه‏ى دقوقى‏

آن دقوقى رحمة اللَّه عليه گفت سافرت مدى في خافقيه‏

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه بى‏خبر از راه حيران در اله‏

پا برهنه مى‏روى بر خار و سنگ گفت من حيرانم و بى‏خويش و دنگ‏

تو مبين اين پايها را بر زمين ز انكه بر دل مى‏رود عاشق يقين‏

از ره و منزل ز كوتاه و دراز دل چه داند اوست مست دلنواز

آن دراز و كوته اوصاف تن است رفتن ارواح ديگر رفتن است‏

تو سفر كردى ز نطفه تا به عقل نى به گامى بود نى منزل نه نقل‏

سير جان بى‏چون بود در دور و دير جسم ما از جان بياموزيد سير

سير جسمانه رها كرد او كنون مى‏رود بى‏چون نهان در شكل چون‏

گفت روزى مى‏شدم مشتاق‏وار تا ببينم در بشر انوار يار

تا ببينم قلزمى در قطره‏اى آفتابى درج اندر ذره‏اى‏

چون رسيدم سوى يك ساحل به گام بود بى‏گه گشته روز و وقت شام‏

نمودن مثال هفت شمع سوى ساحل‏

هفت شمع از دور ديدم ناگهان اندر آن ساحل شتابيدم بدان‏

نور شعله‏ى هر يكى شمعى از آن بر شده خوش تا عنان آسمان‏

خيره گشتم خيرگى هم خيره گشت موج حيرت عقل را از سر گذشت‏

اين چگونه شمعها افروخته ست كاين دو ديده‏ى خلق از اينها دوخته ست‏

خلق جويان چراغى گشته بود پيش آن شمعى كه بر مه مى‏فزود

چشم بندى بد عجب بر ديده‏ها بندشان مى‏كرد يَهْدِي مَنْ يشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال يك شمع‏

باز مى‏ديدم كه مى‏شد هفت يك مى‏شكافد نور او جيب فلك‏

باز آن يك بار ديگر هفت شد مستى و حيرانى من زفت شد

اتصالاتى ميان شمعها كه نيايد بر زبان و گفت ما

آن كه يك ديدن كند ادراك آن سالها نتوان نمودن از زبان‏

آن كه يك دم بيندش ادراك هوش سالها نتوان شنودن آن بگوش‏

چون كه پايانى ندارد رو اليك ز انكه لا أحصي ثناء ما عليك‏

پيشتر رفتم دوان كان شمعها تا چه چيز است از نشان كبريا

مى‏شدم بى‏خويش و مدهوش و خراب تا بيفتادم ز تعجيل و شتاب‏

ساعتى بى‏هوش و بى‏عقل اندر اين اوفتادم بر سر خاك زمين‏

باز با هوش آمدم برخاستم در روش گويى نه سر نى پاستم‏

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان مى‏شد به سقف لاجورد

پيش آن انوار نور روز درد از صلابت نورها را مى‏سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت‏

باز هر يك مرد شد شكل درخت چشمم از سبزى ايشان نيك بخت‏

ز انبهى برگ پيدا نيست شاخ برگ هم گم گشته از ميوه‏ى فراخ‏

هر درختى شاخ بر سدره زده سدره چه بود از خلا بيرون شده‏

بيخ هر يك رفته در قعر زمين زيرتر از گاو و ماهى بد يقين‏

بيخشان از شاخ خندان‏روى‏تر عقل از آن اشكالشان زير و زبر

ميوه‏اى كه بر شكافيدى ز زور همچو آب از ميوه جستى برق نور

مخفى بودن آن درختان از چشم خلق‏

اين عجب‏تر كه بر ايشان مى‏گذشت صد هزاران خلق از صحرا و دشت‏

ز آرزوى سايه جان مى‏باختند از گليمى سايه‏بان مى‏ساختند

سايه‏ى آن را نمى‏ديدند هيچ صد تفو بر ديده‏هاى پيچ پيچ‏

ختم كرده قهر حق بر ديده‏ها كه نبيند ماه را بيند سها

ذره‏اى را بيند و خورشيد نه ليك از لطف و كرم نوميد نه‏

كاروانها بى‏نوا و اين ميوه‏ها پخته مى‏ريزد چه سحر است اى خدا

سيب پوسيده هى چيدند خلق درهم‏افتاده به يغما خشك حلق‏

گفته هر برگ و شكوفه‏ى آن غصون دم‏به‏دم يا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون‏

بانگ مى‏آمد ز سوى هر درخت سوى ما آييد خلق شور بخت‏

بانگ مى‏آمد ز غيرت بر شجر چشمشان بستيم كَلَّا لا وزر

گر كسى مى‏گفتشان كاين سو رويد تا از اين اشجار مستسعد شويد

جمله مى‏گفتند كاين مسكين مست از قضاء اللَّه ديوانه شده‏ست‏

مغز اين مسكين ز سوداى دراز وز رياضت گشت فاسد چون پياز

او عجب مى‏ماند يا رب حال چيست خلق را اين پرده و اضلال چيست‏

خلق گوناگون با صد راى و عقل يك قدم آن سو نمى‏آرند نقل‏

عاقلان و زيركانشان ز اتفاق گشته منكر زين چنين باغى و عاق‏

يا منم ديوانه و خيره شده ديو چيزى مر مرا بر سر زده‏

چشم مى‏مالم به هر لحظه كه من خواب مى‏بينم خيال اندر زمن‏

خواب چه بود بر درختان مى‏روم ميوه‏هاشان مى‏خورم چون نگروم‏

باز چون من بنگرم در منكران كه همى‏گيرند زين بستان كران‏

با كمال احتياج و افتقار ز آرزوى نيم غوره جان سپار

ز اشتياق و حرص يك برگ درخت مى‏زنند اين بى‏نوايان آه سخت‏

در هزيمت زين درخت و زين ثمار اين خلايق صد هزار اندر هزار

باز مى‏گويم عجب من بى‏خودم دست در شاخ خيالى در زدم‏

حتى إِذ ما اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ بگو تا يظنوا أَنَّهُمْ قَدْ كذبوا

اين قرائت خوان كه تخفيف كذب اين بود كه خويش بيند محتجب‏

در گمان افتاد جان انبيا ز اتفاق منكرى اشقيا

جاءهم بعد التشكك نصرنا تركشان گو بر درخت جان بر آ

مى‏خور و مى‏ده بدان كش روزى است هر دم و هر لحظه سحر آموزى است‏

خلق گويان اى عجب اين بانگ چيست چون كه صحرا از درخت و بر تهى است‏

گيج گشتيم از دم سوداييان كه به نزديك شما باغ است و خوان‏

چشم مى‏ماليم اينجا باغ نيست يا بيابان است يا مشكل رهى است‏

اى عجب چندين دراز اين گفت‏وگو چون بود بى‏هوده ور خود هست كو

من همى‏گويم چو ايشان اى عجب اين چنين مهرى چرا زد صنع رب‏

زين تنازعها محمد در عجب در تعجب نيز مانده بو لهب‏

زين عجب تا آن عجب فرقى است ژرف تا چه خواهد كرد سلطان شگرف‏

اى دقوقى تيزتر ران هين خموش چند گويى چند چون قحط است گوش‏

يك درخت شدن آن هفت درخت‏

گفت راندم پيشتر من نيك بخت باز شد آن هفت جمله يك درخت‏

هفت مى‏شد فرد مى‏شد هر دمى من چسان مى‏گشتم از حيرت همى‏

بعد از آن ديدم درختان در نماز صف كشيده چون جماعت كرده ساز

يك درخت از پيش مانند امام ديگران اندر پس او در قيام‏

آن قيام و آن ركوع و آن سجود از درختان بس شگفتم مى‏نمود

ياد كردم قول حق را آن زمان گفت النجم و شجر را يسجدان‏

اين درختان را نه زانو نه ميان اين چه ترتيب نماز است آن چنان‏

آمد الهام خدا كاى با فروز مى عجب دارى ز كار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت‏

بعد ديرى گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پى يزدان فرد

چشم مى‏مالم كه آن هفت ارسلان تا كيانند و چه دارند از جهان‏

چون به نزديكى رسيدم من ز راه كردم ايشان را سلام از انتباه‏

قوم گفتندم جواب آن سلام اى دقوقى مفخر و تاج كرام‏

گفتم آخر چون مرا بشناختند پيش از اين بر من نظر ننداختند

از ضمير من بدانستند زود يكدگر را بنگريدند از فرود

پاسخم دادند خندان كاى عزيز اين بپوشيده ست اكنون بر تو نيز

بر دلى كاو در تحير با خداست كى شود پوشيده راز چپ و راست‏

گفتم ار سوى حقايق بشكفند چون ز اسم حرف رسمى واقفند

گفت اگر اسمى شود غيب از ولى آن ز استغراق دان نز جاهلى‏

بعد از آن گفتند ما را آرزوست اقتدا كردن به تو اى پاك دوست‏

گفتم آرى ليك يك ساعت كه من مشكلاتى دارم از دور زمن‏

تا شود آن حل به صحبتهاى پاك كه به صحبت رويد انگورى ز خاك‏

دانه‏ى پر مغز با خاك دژم خلوتى و صحبتى كرد از كرم‏

خويشتن در خاك كلى محو كرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند پر گشاد و بسط شد مركب براند

پيش اصل خويش چون بى‏خويش شد رفت صورت جلوه‏ى معنيش شد

سر چنين كردند هين فرمان تراست تف دل از سر چنين كردن بخاست‏

ساعتى با آن گروه مجتبى چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان ز انكه ساعت پير گرداند جوان‏

جمله تلوينها ز ساعت خاسته ست رست از تلوين كه از ساعت برست‏

چون ز ساعت ساعتى بيرون شوى چون نماند محرم بى‏چون شوى‏

ساعت از بى‏ساعتى آگاه نيست ز آن كس آن سو جز تحير راه نيست‏

هر نفر را بر طويله‏ى خاص او بسته‏اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طويله رايضى جز به دستورى نيايد رافضى‏

از هوس گر از طويله بگسلد در طويله‏ى ديگران سر در كند

در زمان آخورچيان چست خوش گوشه‏ى افسار او گيرند و كش‏

حافظان را گر نبينى اى عيار اختيارت را ببين بى‏اختيار

اختيارى مى‏كنى و دست و پا بر گشاده ستت چرا حبسى چرا

روى در انكار حافظ برده‏اى نام تهديدات نفسش كرده‏اى‏

پيش رفتن دقوقى به امامت‏

اين سخن پايان ندارد تيز دو هين نماز آمد دقوقى پيش رو

اين يگانه هين دوگانه برگزار تا مزين گردد از تو روزگار

اى امام چشم روشن در صلا چشم روشن بايد اندر پيشوا

در شريعت هست مكروه اى كيا در امامت پيش كردن كور را

گر چه حافظ باشد و چست و فقيه چشم روشن به و گر باشد سفيه‏

كور را پرهيز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهيز و حذر

او پليدى را نبيند در عبور هيچ مومن را مبادا چشم كور

كور ظاهر در نجاسه‏ى ظاهر است كور باطن در نجاسات سر است‏

اين نجاسه‏ى ظاهر از آبى رود آن نجاسه‏ى باطن افزون مى‏شود

جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عيان‏

چون نجس خوانده ست كافر را خدا آن نجاست نيست بر ظاهر و را

ظاهر كافر ملوث نيست زين آن نجاست هست در اخلاق و دين‏

اين نجاست بويش آيد بيست گام و آن نجاست بويش از رى تا به شام‏

بلكه بويش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود

اين چه مى‏گويم به قدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست‏

فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشكست ريزد آب از او

اين سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف‏

أمر غضوا غضه أبصاركم هم شنيدى راست ننهادى تو سم‏

از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ريگ است فهمت را خورد

همچنين سوراخهاى ديگرت مى‏كشاند آب فهم مضمرت‏

گر ز دريا آب را بيرون كنى بى‏عوض آن بحر را هامون كنى‏

بى‏گه است ار نه بگويم حال را مدخل اعواض را و ابدال را

كان عوضها و بدلها بحر را از كجا آيد ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو مى‏خورند ابرها هم از برونش مى‏برند

باز دريا آن عوضها مى‏كشد از كجا، دانند اصحاب رشد

قصه‏ها آغاز كرديم از شتاب ماند بى‏مخلص درون اين كتاب‏

اى ضياء الحق حسام الدين راد كه فلك و اركان چو تو شاهى نزاد

تو به نادر آمدى در جان و دل اى دل و جان از قدوم تو خجل‏

چند كردم مدح قوم ما مضى قصد من ز آنها تو بودى ز اقتضا

خانه‏ى خود را شناسد خود دعا تو به نام هر كه خواهى كن ثنا

بهر كتمان مديح از نامحل حق نهاده ست اين حكايات و مثل‏

گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل ليك بپذيرد خدا جهد المقل‏

حق پذيرد كسره اى دارد معاف كز دو ديده‏ى كور دو قطره كفاف‏

مرغ و ماهى داند آن ابهام را كه ستودم مجمل اين خوش نام را

تا بر او آه حسودان كم وزد تا خيالش را به دندان كم گزد

خود خيالش را كجا يابد حسود در وثاق موش طوطى كى غنود

آن خيال او بود از احتيال موى ابروى وى است آن نى هلال‏

مدح تو گويم برون از پنج و هفت بر نويس اكنون دقوقى پيش رفت‏

پيش رفتن دقوقى به امامت آن قوم‏

در تحيات و سلام الصالحين مدح جمله‏ى انبيا آمد عجين‏

مدحها شد جملگى آميخته كوزه‏ها در يك لگن در ريخته‏

ز انكه خود ممدوح جز يك بيش نيست كيشها زين روى جز يك كيش نيست‏

دان كه هر مدحى به نور حق رود بر صور و اشخاص عاريت بود

مدحها جز مستحق را كى كنند ليك بر پنداشت گمره مى‏شوند

همچو نورى تافته بر حايطى حايط آن انوار را چون رابطى‏

لاجرم چون سايه سوى اصل راند ضال مه گم كرد و ز استايش بماند

يا ز چاهى عكس ماهى وانمود سر به چه در كرد و آن را مى‏ستود

در حقيقت مادح ماه است او گر چه جهل او به عكسش كرد رو

مدح او مه راست نى آن عكس را كفر شد آن چون غلط شد ماجرا

كز شقاوت گشت گمره آن دلير مه به بالا بود و او پنداشت زير

زين بتان خلقان پريشان مى‏شوند شهوت رانده پشيمان مى‏شوند

ز انكه شهوت با خيالى رانده است وز حقيقت دورتر وامانده است‏

با خيالى ميل تو چون پر بود تا بدان پر بر حقيقت بر شود

چون براندى شهوتى پرت بريخت لنگ گشتى و آن خيال از تو گريخت‏

پر نگه دار و چنين شهوت مران تا پر ميلت برد سوى جنان‏

خلق پندارند عشرت مى‏كنند بر خيالى پر خود بر مى‏كنند

وام دار شرح اين نكته شدم مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم‏

اقتدا كردن قوم از پس دقوقى‏

پيش در شد آن دقوقى در نماز قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا كردند آن شاهان قطار در پى آن مقتداى نامدار

چون كه با تكبيرها مقرون شدند همچو قربان از جهان بيرون شدند

معنى تكبير اين است اى امام كاى خدا پيش تو ما قربان شديم‏

وقت ذبح اللَّه اكبر مى‏كنى همچنين در ذبح نفس كشتنى‏

تن چو اسماعيل و جان همچون خليل كرد جان تكبير بر جسم نبيل‏

گشت كشته تن ز شهوتها و آز شد به بسم اللَّه بسمل در نماز

چون قيامت پيش حق صفها زده در حساب و در مناجات آمده‏

ايستاده پيش يزدان اشك ريز بر مثال راست خيز رستخيز

حق همى‏گويد چه آوردى مرا اندر اين مهلت كه دادم من ترا

عمر خود را در چه پايان برده‏اى قوت و قوت در چه فانى كرده‏اى‏

گوهر ديده كجا فرسوده‏اى پنج حس را در كجا پالوده‏اى‏

چشم و گوش و هوش و گوهرهاى عرش خرج كردى چه خريدى تو ز فرش‏

دست و پا دادمت چون بيل و كلند من ببخشيدم ز خود آن كى شدند

همچنين پيغامهاى دردگين صد هزاران آيد از حضرت چنين‏

در قيام اين گفتها دارد رجوع و ز خجالت شد دو تا او در ركوع‏

قوت استادن از خجلت نماند در ركوع از شرم تسبيحى بخواند

باز فرمان مى‏رسد بردار سر از ركوع و پاسخ حق بر شمر

سر بر آرد از ركوع آن شرمسار باز اندر رو فتد آن خام كار

باز فرمان آيدش بردار سر از سجود و واده از كرده خبر

سر بر آرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گويد سر بر آر و باز گو كه بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ايستادن نبودش كه خطاب هيبتى بر جان زدش‏

پس نشيند قعده ز آن بار گران حضرتش گويد سخن گو با بيان‏

نعمتت دادم بگو شكرت چه بود دادمت سرمايه هين بنماى سود

رو به دست راست آرد در سلام سوى جان انبيا و آن كرام‏

يعنى اى شاهان شفاعت كاين لئيم سخت در گل ماندش پاى و گليم‏

بيان اشارت سلام سوى دست راست در قيامت از هيبت محاسبه‏ى حق و از انبيا استعانت و شفاعت خواستن‏

انبيا گويند روز چاره رفت چاره آن جا بود و دست‏افزار زفت‏

مرغ بى‏هنگامى اى بد بخت رو ترك ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند به سوى دست چپ در تبار و خويش گويندش كه خپ‏

هين جواب خويش گو با كردگار ما كه‏ايم اى خواجه دست از ما بدار

نه ازين سو نه از آن سو چاره شد جان آن بى‏چاره دل صد پاره شد

از همه نوميد شد مسكين كيا پس بر آرد هر دو دست اندر دعا

كز همه نوميد گشتم اى خدا اول و آخر تويى و منتها

در نماز اين خوش اشارتها ببين تا بدانى كاين بخواهد شد يقين‏

بچه بيرون آر از بيضه‏ى نماز سر مزن چو مرغ بى‏تعظيم و ساز

شنيدن دقوقى در ميان نماز افغان آن كشتى كه غرق خواست شدن‏

آن دقوقى در امامت كرد ساز اندر آن ساحل در آمد در نماز

و آن جماعت در پى او در قيام اينت زيبا قوم و بگزيده امام‏

ناگهان چشمش سوى دريا فتاد چون شنيد از سوى دريا داد داد

در ميان موج ديد او كشتيى در قضا و در بلا و زشتيى‏

هم شب و هم ابر و هم موج عظيم اين سه تاريكى و از غرقاب بيم‏

تند بادى همچو عزراييل خاست موجها آشوفت اندر چپ و راست‏

اهل كشتى از مهابت كاسته نعره‏ى وا ويلها برخاسته‏

دستها در نوحه بر سر مى‏زدند كافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان عهدها و نذرها كرده به جان‏

سر برهنه در سجود آنها كه هيچ رويشان قبله نديد از پيچ پيچ‏

گفته كه بى‏فايده ست اين بندگى آن زمان ديده در آن صد زندگى‏

از همه اوميد ببريده تمام دوستان و خال و عم بابا و مام‏

زاهد و فاسق شد آن دم متقى همچو در هنگام جان كندن شقى‏

نى ز چپشان چاره بود و نى ز راست حيله‏ها چون مرد هنگام دعاست‏

در دعا ايشان و در زارى و آه بر فلك ز ايشان شده دود سياه‏

ديو آن دم از عداوت بين بين بانگ زد كاى سگ پرستان علتين‏

مرگ و جسك اى اهل انكار و نفاق عاقبت خواهد بدن اين اتفاق‏

چشمتان تر باشد از بعد خلاص كه شويد از بهر شهوت ديو خاص‏

يادتان نايد كه روزى در خطر دستتان بگرفت يزدان از قدر

اين همى‏آمد ندا از ديو ليك اين سخن را نشنود جز گوش نيك‏

راست فرموده ست با ما مصطفى قطب و شاهنشاه و درياى صفا

كانچه جاهل ديد خواهد عاقبت عاقلان بينند ز اول مرتبت‏

كارها ز آغاز اگر غيب است و سر عاقل اول ديد و آخر آن مصر

اولش پوشيده باشد و آخر آن عاقل و جاهل ببيند در عيان‏

گر نبينى واقعه‏ى غيب اى عنود حزم را سيلاب كى اندر ربود

حزم چه بود بد گمانى بر جهان دم‏به‏دم بيند بلاى ناگهان‏

تصورات مرد حازم‏

آن چنان كه ناگهان شيرى رسيد مرد را بربود و در بيشه كشيد

او چه انديشد در آن بردن ببين تو همان انديش اى استاد دين‏

مى‏كشد شير قضا در بيشه‏ها جان ما مشغول كار و پيشه‏ها

آن چنان كز فقر مى‏ترسند خلق زير آب شور رفته تا به حلق‏

گر بترسندى از آن فقر آفرين گنجهاشان كشف گشتى در زمين‏

جمله‏شان از خوف غم در عين غم در پى هستى فتاده در عدم‏

دعا و شفاعت دقوقى در خلاص كشتى‏

چون دقوقى آن قيامت را بديد رحم او جوشيد و اشك او دويد

گفت يا رب منگر اندر فعلشان دستشان گير اى شه نيكو نشان‏

خوش سلامتشان به ساحل باز بر اى رسيده دست تو در بحر و بر

اى كريم و اى رحيم سرمدى در گذار از بد سگالان اين بدى‏

اى بداده رايگان صد چشم و گوش بى‏ز رشوت بخش كرده عقل و هوش‏

پيش از استحقاق بخشيده عطا ديده از ما جمله كفران و خطا

اى عظيم از ما گناهان عظيم تو توانى عفو كردن در حريم‏

ما ز آز و حرص خود را سوختيم وين دعا را هم ز تو آموختيم‏

حرمت آن كه دعا آموختى در چنين ظلمت چراغ افروختى‏

همچنين مى‏رفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا

اشك مى‏رفت از دو چشمش و آن دعا بى‏خود از وى مى‏برآمد بر سما

آن دعاى بى‏خود آن خود ديگر است آن دعا ز او نيست گفت داور است‏

آن دعا حق مى‏كند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست‏

واسطه‏ى مخلوق نى اندر ميان بى‏خبر ز آن لابه كردن جسم و جان‏

بندگان حق رحيم و بردبار خوى حق دارند در اصلاح كار

مهربان بى‏رشوتان ياريگران در مقام سخت و در روز گران‏

هين بجو اين قوم را اى مبتلا هين غنيمت دارشان پيش از بلا

رست كشتى از دم آن پهلوان و اهل كشتى را به جهد خود گمان‏

كه مگر بازوى ايشان در حذر بر هدف انداخت تيرى از هنر

پا رهاند روبهان را در شكار و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند كاين مى‏رهاند جان ما را در كمين‏

روبها پا را نگه دار از كلوخ پا چو نبود دم چه سود اى چشم شوخ‏

ما چو روباهيم و پاى ما كرام مى‏رهاندمان ز صد گون انتقام‏

حيله‏ى باريك ما چون دم ماست عشقها بازيم با دم چپ و راست‏

دم بجنبانيم ز استدلال و مكر تا كه حيران ماند از ما زيد و بكر

طالب حيرانى خلقان شديم دست طمع اندر الوهيت زديم‏

تا به افسون مالك دلها شويم اين نمى‏بينيم ما كاندر گويم‏

در گوى و در چهى اى قلتبان دست وادار از سبال ديگران‏

چون به بستانى رسى زيبا و خوش بعد از آن دامان خلقان گير و كش‏

اى مقيم حبس چار و پنج و شش نغز جايى ديگران را هم بكش‏

اى چو خربنده حريف كون خر بوسه‏گاهى يافتى ما را ببر

چون ندادت بندگى دوست دست ميل شاهى از كجايت خاسته‏ست‏

در هواى آن كه گويندت زهى بسته‏اى در گردن جانت زهى‏

روبها اين دم حيلت را بهل وقف كن دل بر خداوندان دل‏

در پناه شير كم نايد كباب روبها تو سوى جيفه كم شتاب‏

تو دلا منظور حق آن گه شوى كه چو جزوى سوى كل خود روى‏

حق همى‏گويد نظرمان بر دل است نيست بر صورت كه آن آب و گل است‏

تو همى‏گويى مرا دل نيز هست دل فراز عرش باشد نى به پست‏

در گل تيره يقين هم آب هست ليك ز آن آبت نشايد آب دست‏

ز انكه گر آب است مغلوب گل است پس دل خود را مگو كاين هم دل است‏

آن دلى كز آسمانها برتر است آن دل ابدال يا پيغمبر است‏

پاك گشته آن ز گل صافى شده در فزونى آمده وافى شده‏

ترك گل كرده سوى بحر آمده رسته از زندان گل بحرى شده‏

آب ما محبوس گل مانده ست هين بحر رحمت جذب كن ما را ز طين‏

بحر گويد من ترا در خود كشم ليك مى‏لافى كه من آب خوشم‏

لاف تو محروم مى‏دارد ترا ترك آن پنداشت كن در من در آ

آب گل خواهد كه در دريا رود گل گرفته پاى آب و مى‏كشد

گر رهاند پاى خود از دست گل گل بماند خشك و او شد مستقل‏

آن كشيدن چيست از گل آب را جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنين هر شهوتى اندر جهان خواه مال و خواه جان و خواه نان‏

هر يكى زينها ترا مستى كند چون نيابى آن خمارت مى‏زند

اين خمار غم دليل آن شده ست كه بد آن مفقود مستى‏ات بده ست‏

جز به اندازه‏ى ضرورت زين مگير تا نگردد غالب و بر تو امير

سر كشيدى تو كه من صاحب دلم حاجت غيرى ندارم واصلم‏

آن چنان كه آب در گل سر كشد كه منم آب و چرا جويم مدد

دل تو اين آلوده را پنداشتى لاجرم دل ز اهل دل برداشتى‏

خود روا دارى كه آن دل باشد اين كاو بود در عشق شير و انگبين‏

لطف شير و انگبين عكس دل است هر خوشى را آن خوش از دل حاصل است‏

پس بود دل جوهر و عالم عرض سايه‏ى دل چون بود دل را غرض‏

آن دلى كاو عاشق مال است و جاه يا زبون اين گل و آب سياه‏

يا خيالاتى كه در ظلمات او مى‏پرستدشان براى گفت‏وگو

دل نباشد غير آن درياى نور دل نظر گاه خدا و آن گاه كور

نى دل اندر صد هزاران خاص و عام در يكى باشد كدام است آن كدام‏

ريزه‏ى دل را بهل دل را بجو تا شود آن ريزه چون كوهى از او

دل محيط است اندر اين خطه‏ى وجود زر همى‏افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار مى‏كند بر اهل عالم ز اختيار

هر كه را دامن درست است و معد آن نثار دل بدان كس مى‏رسد

دامن تو آن نياز است و حضور هين منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت ز آن سنگها تا بدانى نقد را از رنگها

سنگ پر كردى تو دامن از جهان هم ز سنگ سيم و زر چون كودكان‏

از خيال سيم و زر چون زر نبود دامن صدقت دريد و غم فزود

كى نمايد كودكان را سنگ سنگ تا نگيرد عقل دامنشان به چنگ‏

پير عقل آمد نه آن موى سپيد مو نمى‏گنجد در اين بخت و اميد

انكار كردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقى و پريدن ايشان و ناپيدا شدن در پرده‏ى غيب و حيران شدن دقوقى كه بر هوا رفتند يا بر زمين‏

چون رهيد آن كشتى و آمد به كام شد نماز آن جماعت هم تمام‏

فجفجى افتادشان با همدگر كاين فضولى كيست از ما اى پدر

هر يكى با آن دگر گفتند سر از پس پشت دقوقى مستتر

گفت هر يك من نكردستم كنون اين دعا نى از برون نى از درون‏

گفت مانا كاين امام ما ز درد بو الفضولانه مناجاتى بكرد

گفت آن ديگر كه اى يار يقين مر مرا هم مى‏نمايد اين چنين‏

او فضولى بوده است از انقباض كرد بر مختار مطلق اعتراض‏

چون نگه كردم سپس تا بنگرم كه چه مى‏گويند آن اهل كرم‏

يك از ايشان را نديدم در مقام رفته بودند از مقام خود تمام‏

نى بچپ نى راست نى بالا نه زير چشم تيز من نشد بر قوم چير

درها بودند گويى آب گشت نى نشان پا و نى گردى به دشت‏

در قباب حق شدند آن دم همه در كدامين روضه رفتند آن رمه‏

در تحير ماندم كاين قوم را چون بپوشانيد حق بر چشم ما

آن چنان پنهان شدند از چشم او مثل غوطه‏ى ماهيان در آب جو

سالها در حسرت ايشان بماند عمرها در شوق ايشان اشك راند

تو بگويى مرد حق اندر نظر كى در آرد با خدا ذكر بشر

خر از اين مى‏خسبد اين جا اى فلان كه بشر ديدى تو ايشان را نه جان‏

كار از اين ويران شده ست اى مرد خام كه بشر ديدى مر اينها را چو عام‏

تو همان ديدى كه ابليس لعين گفت من از آتشم آدم ز طين‏

چشم ابليسانه را يك دم ببند چند بينى صورت آخر چند چند

اى دقوقى با دو چشم همچو جو هين مبر اوميد ايشان را بجو

هين بجو كه ركن دولت جستن است هر گشادى در دل اندر بستن است‏

از همه‏ى كار جهان پرداخته كو و كو مى‏گو به جان چون فاخته‏

نيك بنگر اندر اين اى محتجب كه دعا را بست حق بر أستجب‏

هر كه را دل پاك شد از اعتلال آن دعايش مى‏رود تا ذو الجلال‏

باز شرح كردن حكايت آن طالب روزى حلال بى‏كسب و رنج در عهد داود عليه السلام و مستجاب شدن دعاى او

يادم آمد آن حكايت كان فقير روز و شب مى‏كرد افغان و نفير

وز خدا مى‏خواست روزى حلال بى‏شكار و رنج و كسب و انتقال‏

پيش از اين گفتيم بعضى حال او ليك تعويق آمد و شد پنج تو

هم بگوييمش كجا خواهد گريخت چون ز ابر فضل حق حكمت بريخت‏

صاحب گاوش بديد و گفت هين اى به ظلمت گاو من گشته رهين‏

هين چرا كشتى بگو گاو مرا ابله طرار انصاف اندر آ

گفت من روزى ز حق مى‏خواستم قبله را از لابه مى‏آراستم‏

آن دعاى كهنه‏ام شد مستجاب روزى من بود كشتم نك جواب‏

او ز خشم آمد گريبانش گرفت چند مشتى زد به رويش ناشكفت‏

رفتن هر دو خصم نزد داود پيغامبر عليه السلام‏

مى‏كشيدش تا به داود نبى كه بيا اى ظالم گيج غبى‏

حجت بارد رها كن اى دغا عقل در تن آور و با خويش آ

اين چه مى‏گويى دعا چه بود مخند بر سر و ريش من و خويش اى لوند

گفت من با حق دعاها كرده‏ام اندر اين لابه بسى خون خورده‏ام‏

من يقين دارم دعا شد مستجاب سر بزن بر سنگ اى منكر خطاب‏

گفت گرد آييد هين يا مسلمين ژاژ بينيد و فشار اين مهين‏

اى مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او كند بهر خدا

گر چنين بودى همه عالم بدين يك دعا املاك بردندى به كين‏

گر چنين بودى گدايان ضرير محتشم گشته بدندى و امير

روز و شب اندر دعايند و ثنا لابه‏گويان كه تومان ده اى خدا

تا تو ندهى هيچ كس ندهد يقين اى گشاينده تو بگشا بند اين‏

مكسب كوران بود لابه و دعا جز لب نانى نيابند از عطا

خلق گفتند اين مسلمان راست گوست وين فروشنده‏ى دعاها ظلم جوست‏

اين دعا كى باشد از اسباب ملك كى كشيد اين را شريعت خود به سلك‏

بيع و بخشش يا وصيت يا عطا يا ز جنس اين شود ملكى ترا

در كدامين دفتر است اين شرع نو گاو را تو باز ده يا حبس رو

او به سوى آسمان مى‏كرد رو واقعه‏ى ما را نداند غير تو

در دل من آن دعا انداختى صد اميد اندر دلم افراختى‏

من نمى‏كردم گزافه آن دعا همچو يوسف ديده بودم خوابها

ديد يوسف آفتاب و اختران پيش او سجده كنان چون چاكران‏

اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز آن را مى‏نجست‏

ز اعتماد آن نبودش هيچ غم از غلامى و ز ملام و بيش و كم‏

اعتمادى داشت او بر خواب خويش كه چو شمعى مى‏فروزيدش ز پيش‏

چون در افكندند يوسف را به چاه بانگ آمد سمع او را از اله‏

كه تو روزى شه شوى اى پهلوان تا بمالى اين جفا در رويشان‏

قايل اين بانگ نايد در نظر ليك دل بشناخت قايل را ز اثر

قوتى و راحتى و مسندى در ميان جان فتادش ز آن ندى‏

چاه شد بر وى بدان بانگ جليل گلشن و بزمى چو آتش بر خليل‏

هر جفا كه بعد از آتش مى‏رسيد او بدان قوت به شادى مى‏كشيد

همچنان كه ذوق آن بانگ أَ لَسْتُ در دل هر مومنى تا حشر هست‏

تا نباشد بر بلاشان اعتراض نى ز امر و نهى حقشان انقباض‏

لقمه‏ى حكمى كه تلخى مى‏نهد گل شكر آن را گوارش مى‏دهد

گل شكر آن را كه نبود مستند لقمه را ز انكار او قى مى‏كند

هر كه خوابى ديد از روز أَ لَسْتُ مست باشد در ره طاعات مست‏

مى‏كشد چون اشتر مست اين جوال بى‏فتور و بى‏گمان و بى‏ملال‏

كفك تصديقش به گرد پوز او شد گواه مستى و دل سوز او

اشتر از قوت چو شير نر شده زير ثقل بار اندك خور شده‏

ز آرزوى ناقه صد فاقه بر او مى‏نمايد كوه پيشش تار مو

در أَ لَسْتُ آن كاو چنين خوابى نديد اندر اين دنيا نشد بنده و مريد

ور بشد اندر تردد صد دله يك زمان شكر استش و سالى گله‏

پاى پيش و پاى پس در راه دين مى‏نهد با صد تردد بى‏يقين‏

وام دار شرح اينم نك گرو ور شتاب استت ز أَ لَمْ نَشْرَحْ شنو

چون ندارد شرح اين معنى كران خر به سوى مدعى گاو ران‏

گفت كورم خواند زين جرم آن دغا بس بليسانه قياس است اى خدا

من دعا كورانه كى مى‏كرده‏ام جز به خالق كديه كى آورده‏ام‏

كور از خلقان طمع دارد ز جهل من ز تو كز تست هر دشوار سهل‏

آن يكى كورم ز كوران بشمريد او نياز جان و اخلاصم نديد

كورى عشق است اين كورى من حب يعمى و يصم است اى حسن‏

كورم از غير خدا بينا بدو مقتضاى عشق اين باشد بگو

تو كه بينايى ز كورانم مدار دايرم بر گرد لطفت اى مدار

آن چنان كه يوسف صديق را خواب بنمودى و گشتش متكا

مر مرا لطف تو هم خوابى نمود آن دعاى بى‏حدم بازى نبود

مى‏نداند خلق اسرار مرا ژاژ مى‏دانند گفتار مرا

حقشان است و كه داند راز غيب غير علام سر و ستار عيب‏

خصم گفتش رو به من كن حق بگو رو چه سوى آسمان كردى عمو

شيد مى‏آرى غلط مى‏افگنى لاف عشق و لاف قربت مى‏زنى‏

با كدامين روى چون دل مرده‏اى روى سوى آسمانها كرده‏اى‏

غلغلى در شهر افتاده از اين آن مسلمان مى‏نهد رو بر زمين‏

كاى خدا اين بنده را رسوا مكن گر بدم هم سر من پيدا مكن‏

تو همى‏دانى و شبهاى دراز كه همى‏خواندم تو را با صد نياز

پيش خلق اين را اگر خود قدر نيست پيش تو همچون چراغ روشنى است‏

شنيدن داود عليه السلام سخن هر دو خصم و سؤال كردن از مدعى عليه‏

چون كه داود نبى آمد برون گفت هين چون است اين احوال چون‏

مدعى گفت اى نبى اللَّه داد گاو من در خانه‏ى او در فتاد

كشت گاوم را بپرسش كه چرا گاو من كشت او بيان كن ماجرا

گفت داودش بگو اى بو الكرم چون تلف كردى تو ملك محترم‏

هين پراكنده مگو حجت بيار تا به يك سو گردد اين دعوى و كار

گفت اى داود بودم هفت سال روز و شب اندر دعا و در سؤال‏

اين همى‏جستم ز يزدان كاى خدا روزيى خواهم حلال و بى‏عنا

مرد و زن بر ناله‏ى من واقف‏اند كودكان اين ماجرا را واصف‏اند

تو بپرس از هر كه خواهى اين خبر تا بگويد بى‏شكنجه بى‏ضرر

هم هويدا پرس و هم پنهان ز خلق كه چه مى‏گفت اين گداى ژنده دلق‏

بعد اين جمله‏ى دعا و اين فغان گاوى اندر خانه ديدم ناگهان‏

چشم من تاريك شد نى بهر لوت شادى آن كه قبول آمد قنوت‏

كشتم آن را تا دهم در شكر آن كه دعاى من شنود آن غيب دان‏

حكم كردن داود عليه السلام بر كشنده‏ى گاو

گفت داود اين سخنها را بشو حجت شرعى در اين دعوى بگو

تو روا دارى كه من بى‏حجتى بنهم اندر شهر باطل سنتى‏

اين كه بخشيدت خريدى وارثى ريع را چون مى‏ستانى حارثى‏

كسب را همچون زراعت دان عمو تا نكارى دخل نبود ز آن تو

كانچه كارى بدروى آن آن تست ور نه اين بى‏داد بر تو شد درست‏

رو بده مال مسلمان كژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت اى شه تو همين مى‏گويى‏ام كه همى‏گويند اصحاب ستم‏

تضرع آن شخص از داورى داود عليه السلام‏

سجده كرد و گفت كاى داناى سوز در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آن چه تو اندر دلم اندر افكندى به راز اى مفضلم‏

اين بگفت و گريه در شد هاى هاى تا دل داود بيرون شد ز جاى‏

گفت هين امروز اى خواهان گاو مهلتم ده وين دعاوى را مكاو

تا روم من سوى خلوت در نماز پرسم اين احوال از داناى راز

خوى دارم در نماز اين التفات معنى قرة عيني في الصلات‏

روزن جانم گشاده ست از صفا مى‏رسد بى‏واسطه نامه‏ى خدا

نامه و باران و نور از روزنم مى‏فتد در خانه‏ام از معدنم‏

دوزخ است آن خانه كان بى‏روزن است اصل دين اى بنده روزن كردن است‏

تيشه‏ى هر بيشه‏اى كم زن بيا تيشه زن در كندن روزن هلا

يا نمى‏دانى كه نور آفتاب عكس خورشيد برون است از حجاب‏

نور اين دانى كه حيوان ديد هم پس چه كَرَّمْنا بود بر آدمم‏

من چو خورشيدم درون نور غرق مى‏ندانم كرد خويش از نور فرق‏

رفتنم سوى نماز و آن خلا بهر تعليم است ره مر خلق را

كژ نهم تا راست گردد اين جهان حرب و خدعه اين بود اى پهلوان‏

نيست دستورى و گر نه ريختى گرد از درياى راز انگيختى‏

همچنين مى‏گفت داود اين نسق خواست گشتن عقل خلقان محترق‏

پس گريبانش كشيد از پس يكى كه ندارم در يكى‏اش من شكى‏

با خود آمد گفت را كوتاه كرد لب ببست و عزم خلوتگاه كرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پيدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب سوى محراب و دعاى مستجاب‏

حق نمودش آن چه بنمودش تمام گشت واقف بر سزاى انتقام‏

روز ديگر جمله خصمان آمدند پيش داود پيمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت زود زد آن مدعى تشنيع زفت‏

حكم كردن داود بر صاحب گاو كه از سر گاو برخيز و تشنيع صاحب گاو بر داود عليه السلام‏

گفت داودش خمش كن رو بهل اين مسلمان را ز گاوت كن بحل‏

چون خدا پوشيد بر تو اى جوان رو خمش كن حق ستارى بدان‏

گفت وا ويلا چه حكم است اين چه داد از پى من شرع نو خواهى نهاد

رفته است آوازه‏ى عدلت چنان كه معطر شد زمين و آسمان‏

بر سگان كور اين استم نرفت زين تعدى سنگ و كه بشكافت تفت‏

همچنين تشنيع مى‏زد بر ملا كالصلا هنگام ظلم است الصلا

حكم كردن داود بر صاحب گاو كه جمله‏ى مال خود را به وى ده‏

بعد از آن داود گفتش كاى عنود جمله مال خويش او را بخش زود

ور نه كارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وى استمت‏

خاك بر سر كرد و جامه بر دريد كه به هر دم مى‏كنى ظلمى مزيد

يك دمى ديگر بر اين تشنيع راند باز داودش به پيش خويش خواند

گفت چون بختت نبود اى بخت كور ظلمت آمد اندك اندك در ظهور

ريده‏اى آن گاه صدر و پيشگاه اى دريغ از چون تو خر خاشاك و كاه‏

رو كه فرزندان تو با جفت تو بندگان او شدند افزون مگو

سنگ بر سينه همى‏زد با دو دست مى‏دويد از جهل خود بالا و پست‏

خلق هم اندر ملامت آمدند كز ضمير كار او غافل بدند

ظالم از مظلوم كى داند كسى كاو بود سخره‏ى هوا همچون خسى‏

ظالم از مظلوم آن كس پى برد كاو سر نفس ظلوم خود برد

ور نه آن ظالم كه نفس است از درون خصم مظلومان بود او از جنون‏

سگ هماره حمله بر مسكين كند تا تواند زخم بر مسكين زند

شرم شيران راست نى سگ را بدان كه نگيرد صيد از همسايگان‏

عامه‏ى مظلوم كش ظالم پرست از كمين سگسان سوى داود جست‏

روى در داود كردند آن فريق كاى نبى مجتبى بر ما شفيق‏

اين نشايد از تو كاين ظلمى است فاش قهر كردى بى‏گناهى را به لاش‏

عزم كردن داود عليه السلام به خواندن خلق بدان صحرا كه راز آشكارا كند و حجتها همه قطع كند

گفت اى ياران زمان آن رسيد كان سر مكتوم او گردد پديد

جمله برخيزيد تا بيرون رويم تا بر آن سر نهان واقف شويم‏

در فلان صحرا درختى هست زفت شاخهايش انبه و بسيار و چفت‏

سخت راسخ خيمه گاه و ميخ او بوى خون مى‏آيدم از بيخ او

خون شده ست اندر بن آن خوش درخت خواجه را كشته ست اين منحوس بخت‏

تا كنون حلم خدا پوشيد آن آخر از ناشكرى آن قلتبان‏

كه عيال خواجه را روزى نديد نى به نوروز و نه موسمهاى عيد

بى‏نوايان را به يك لقمه نجست ياد ناورد او ز حقهاى نخست‏

تا كنون از بهر يك گاو اين لعين مى‏زند فرزند او را بر زمين‏

او به خود برداشت پرده از گناه ور نه مى‏پوشيد جرمش را اله‏

كافر و فاسق در اين دور گزند پرده‏ى خود را به خود بر مى‏درند

ظلم مستور است در اسرار جان مى‏نهد ظالم به پيش مردمان‏

كه ببينيدم كه دارم شاخها گاو دوزخ را ببينيد از ملا

گواهى دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنيا

پس هم اينجا دست و پايت در گزند بر ضمير تو گواهى مى‏دهند

چون موكل مى‏شود بر تو ضمير كه بگو تو اعتقادت وامگير

خاصه در هنگام خشم و گفت‏وگو مى‏كند ظاهر سرت را مو به مو

چون موكل مى‏شود ظلم و جفا كه هويدا كن مرا اى دست و پا

چون همى‏گيرد گواه سر لگام خاصه وقت جوش و خشم و انتقام‏

پس همان كس كاين موكل مى‏كند تا لواى راز بر صحرا زند

پس موكلهاى ديگر روز حشر هم تواند آفريد از بهر نشر

اى به ده دست آمده در ظلم و كين گوهرت پيداست حاجت نيست اين‏

نيست حاجت شهره گشتن در گزند بر ضمير آتشينت واقفند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار كه ببينيدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوى كل خود روم من نه نورم كه سوى حضرت شوم‏

همچنان كاين ظالم حق ناشناس بهر گاوى كرد چندين التباس‏

او از او صد گاو برد و صد شتر نفس اين است اى پدر از وى ببر

نيز روزى با خدا زارى نكرد يا ربى نامد از او روزى به درد

كاى خدا خصم مرا خشنود كن گر منش كردم زيان تو سود كن‏

گر خطا كشتم ديت بر عاقله است عاقله‏ى جانم تو بودى از أَ لَسْتُ‏

سنگ مى‏ندهد به استغفار در اين بود انصاف نفس اى جان حر

برون رفتن خلق به سوى آن درخت‏

چون برون رفتند سوى آن درخت گفت دستش را سپس بنديد سخت‏

تا گناه و جرم او پيدا كنم تا لواى عدل بر صحرا زنم‏

گفت اى سگ جد او را كشته‏اى تو غلامى خواجه زين رو گشته‏اى‏

خواجه را كشتى و بردى مال او كرد يزدان آشكارا حال او

آن زنت او را كنيزك بوده است با همين خواجه جفا بنموده است‏

هر چه زو زاييد ماده يا كه نر ملك وارث باشد آنها سربسر

تو غلامى كسب و كارت ملك اوست شرع جستى شرع بستان رو نكوست‏

خواجه را كشتى به استم زار زار هم بر اينجا خواجه گويان زينهار

كارد از اشتاب كردى زير خاك از خيالى كه بديدى سهمناك‏

نك سرش با كارد در زير زمين باز كاويد اين زمين را همچنين‏

نام اين سگ هم نبشته كارد بر كرد با خواجه چنين مكر و ضرر

همچنان كردند چون بشكافتند در زمين آن كارد و سر را يافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان هر يكى زنار ببريد از ميان‏

بعد از آن گفتش بيا اى داد خواه داد خود بستان بدان روى سياه‏

قصاص فرمودن داود عليه السلام خونى را بعد از الزام حجت بر او

هم بدان تيغش بفرمود او قصاص كى كند مكرش ز علم حق خلاص‏

حلم حق گر چه مواساها كند ليك چون از حد بشد پيدا كند

خون نخسبد در فتد در هر دلى ميل جست و جوى كشف مشكلى‏

اقتضاى داورى رب دين سر بر آرد از ضمير آن و اين‏

كان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت همچنان كه جوشد از گلزار كشت‏

جوشش خون باشد آن واجستها خارش دلها و بحث و ماجرا

چون كه پيدا گشت سر كار او معجزه‏ى داود شد فاش و دو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند سر به سجده بر زمينها مى‏زدند

ما همه كوران اصلى بوده‏ايم از تو ما صد گون عجايب ديده‏ايم‏

سنگ با تو در سخن آمد شهير كز براى غزو طالوتم بگير

تو به سه سنگ و فلاخن آمدى صد هزاران مرد را برهم زدى‏

سنگهايت صد هزاران پاره شد هر يكى هر خصم را خون‏خواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد چون زره سازى تو را معلوم شد

كوهها با تو رسائل شد شكور با تو مى‏خوانند چون مقرى زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد از دم تو غيب را آماده شد

و آن قوى‏تر ز آن همه كاين دايم است زندگى بخشى كه سرمد قايم است‏

جان جمله‏ى معجزات اين است خود كاو ببخشد مرده را جان ابد

كشته شد ظالم جهانى زنده شد هر يكى از نو خدا را بنده شد

بيان آن كه نفس آدمى به جاى آن خونى است كه مدعى گاو گشته بود و آن گاو كشنده عقل است و داود حق است يا شيخ كه نايب حق است كه به قوت و يارى او تواند ظالم را كشتن و توانگر شدن به روزى بى‏كسب و بى‏حساب‏

نفس خود را كش جهان را زنده كن خواجه را كشته ست او را بنده كن‏

مدعى گاو نفس تست هين خويشتن را خواجه كرده ست و مهين‏

آن كشنده‏ى گاو عقل تست رو بر كشنده‏ى گاو تن منكر مشو

عقل اسير است و همى‏خواهد ز حق روزى بى‏رنج و نعمت بر طبق‏

روزى بى‏رنج او موقوف چيست آن كه بكشد گاو را كاصل بدى است‏

نفس گويد چون كشى تو گاو من ز انكه گاو نفس باشد نقش تن‏

خواجه زاده‏ى عقل مانده بى‏نوا نفس خونى خواجه گشت و پيشوا

روزى بى‏رنج مى‏دانى كه چيست قوت ارواح است و ارزاق نبى است‏

ليك موقوف است بر قربان گاو گنج اندر گاو دان اى كنج كاو

دوش چيزى خورده‏ام ور نى تمام دادمى در دست فهم تو زمام‏

دوش چيزى خورده‏ام افسانه است هر چه مى‏آيد ز پنهان خانه است‏

چشم بر اسباب از چه دوختيم گر ز خوش چشمان كرشم آموختيم‏

هست بر اسباب اسبابى دگر در سبب منگر در آن افكن نظر

انبيا در قطع اسباب آمدند معجزات خويش بر كيوان زدند

بى‏سبب مر بحر را بشكافتند بى‏زراعت چاش گندم يافتند

ريگها هم آرد شد از سعيشان پشم بز ابريشم آمد كش كشان‏

جمله قرآن هست در قطع سبب عز درويش و هلاك بو لهب‏

مرغ بابيلى دو سه سنگ افكند لشكر زفت حبش را بشكند

پيل را سوراخ سوراخ افكند سنگ مرغى كاو به بالا پر زند

دم گاو كشته بر مقتول زن تا شود زنده همان دم در كفن‏

حلق ببريده جهد از جاى خويش خون خود جويد ز خون پالاى خويش‏

همچنين ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسباب است و علت و السلام‏

كشف اين نه از عقل كار افزا بود بندگى كن تا ترا پيدا شود

بند معقولات آمد فلسفى شهسوار عقل عقل آمد صفى‏

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست معده‏ى حيوان هميشه پوست جوست‏

مغز جوى از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال‏

چون كه قشر عقل صد برهان دهد عقل كل كى گام بى‏ايقان نهد

عقل دفترها كند يك سره سياه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه‏

از سياهى وز سپيدى فارغ است نور ماهش بر دل و جان بازغ است‏

اين سياه و اين سپيدار قدر يافت ز آن شب قدر است كاختروار تافت‏

قيمت هميان و كيسه از زر است بى‏زر آن هميان و كيسه ابتر است‏

همچنان كه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدى جان زنده بى‏پرتو كنون هيچ گفتى كافران را ميتون‏

هين بگو كه ناطقه جو مى‏كند تا به قرنى بعد ما آبى رسد

گر چه هر قرنى سخن آرى بود ليك گفت سالفان يارى بود

نى كه هم تورات و انجيل و زبور شد گواه صدق قرآن اى شكور

روزى بى‏رنج جو و بى‏حسيب كز بهشتت آورد جبريل سيب‏

بلكه رزقى از خداوند بهشت بى‏صداع باغبان بى‏رنج كشت‏

ز انكه نفع نان در آن نان داد اوست بدهدت آن نفع بى‏توسيط پوست‏

ذوق پنهان نقش نان چون سفره‏اى است نان بى‏سفره ولى را بهره‏اى است‏

رزق جانى كى برى با سعى و جست جز به عدل شيخ كاو داود تست‏

نفس چون با شيخ بيند گام تو از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد كز دم داود او آگاه شد

عقل گاهى غالب آيد در شكار بر سگ نفست كه باشد شيخ يار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن روى شيخ او را زمرد ديده كن‏

گر تو صاحب گاو را خواهى زبون چون خران سيخش كن آن سو اى حرون‏

چون به نزديك ولى الله شود آن زبان صد گزش كوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت زرق و دستانش نيايد در صفت‏

مدعى گاو نفس آمد فصيح صد هزاران حجت آرد ناصحيح‏

شهر را بفريبد الا شاه را ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبيح و مصحف در يمين خنجر و شمشير اندر آستين‏

مصحف و سالوس او باور مكن خويش با او همسر و همسر مكن‏

سوى حوضت آورد بهر وضو و اندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانى و نيكو طالب است نفس ظلمانى بر او چون غالب است‏

ز انكه او در خانه عقل تو غريب بر در خود سگ بود شير مهيب‏

باش تا شيران سوى بيشه روند وين سگان كور آن جا بگروند

مكر نفس و تن نداند عام شهر او نگردد جز به وحى القلب قهر

هر كه جنس اوست يار او شود جز مگر داود كاو شيخت بود

كاو مبدل گشت و جنس تن نماند هر كه را حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتى‏اند از كمين يار علت مى‏شود علت بقين‏

هر خسى دعوى داودى كند هر كه بى‏تمييز كف در وى زند

از صيادى بشنود آواز طير مرغ ابله مى‏كند آن سوى سير

نقد را از نقل نشناسد غوى است هين از او بگريز اگر چه معنوى است‏

رسته و بر بسته پيش او يكى است گر يقين دعوى كند او در شكى است‏

اين چنين كس گر ذكى مطلق است چونش اين تمييز نبود احمق است‏

هين از او بگريز چون آهو ز شير سوى او مشتاب اى دانا دلير

گريختن عيسى عليه السلام فراز كوه از احمقان‏

عيسى مريم به كوهى مى‏گريخت شير گويى خون او مى‏خواست ريخت‏

آن يكى در پى دويد و گفت خير در پيت كس نيست چه گريزى چو طير

با شتاب او آن چنان مى‏تاخت جفت كز شتاب خود جواب او نگفت‏

يك دو ميدان در پى عيسى براند پس به جد جد عيسى را بخواند

كز پى مرضات حق يك لحظه بيست كه مرا اندر گريزت مشكلى است‏

از كه اين سو مى‏گريزى اى كريم نه پيت شير و نه خصم و خوف و بيم‏

گفت از احمق گريزانم برو مى‏رهانم خويش را بندم مشو

گفت آخر آن مسيحا نى توى كه شود كور و كر از تو مستوى‏

گفت آرى گفت آن شه نيستى كه فسون غيب را ماويستى‏

چون بخوانى آن فسون بر مرده‏اى بر جهد چون شير صيد آورده‏اى‏

گفت آرى آن منم گفتا كه تو نى ز گل مرغان كنى اى خوب رو

گفت آرى گفت پس اى روح پاك هر چه خواهى مى‏كنى از كيست باك‏

با چنين برهان كه باشد در جهان كه نباشد مر ترا از بندگان‏

گفت عيسى كه به ذات پاك حق مبدع تن خالق جان در سبق‏

حرمت ذات و صفات پاك او كه بود گردون گريبان چاك او

كان فسون و اسم اعظم را كه من بر كر و بر كور خواندم شد حسن‏

بر كه سنگين بخواندم شد شكاف خرقه را بدريد بر خود تا بناف‏

بر تن مرده بخواندم گشت حى بر سر لا شى بخواندم گشت شى‏

خواندم آن را بر دل احمق به ود صد هزاران بار و درمانى نشد

سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت ريگ شد كز وى نرويد هيچ كشت‏

گفت حكمت چيست كانجا اسم حق سود كرد اينجا نبود آن را سبق‏

آن همان رنج است و اين رنجى، چرا او نشد اين را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقى قهر خداست رنج و كورى نيست قهر، آن ابتلاست‏

ابتلا رنجى است كان رحم آورد احمقى رنجى است كان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او كرده است چاره‏اى بر وى نيارد برد دست‏

ز احمقان بگريز چون عيسى گريخت صحبت احمق بسى خونها بريخت‏

اندك اندك آب را دزدد هوا دين چنين دزدد هم احمق از شما

گرمى‏ات را دزدد و سردى دهد همچو آن كاو زير كون سنگى نهد

آن گريز عيسيى نه از بيم بود ايمن است او آن پى تعليم بود

زمهرير ار پر كند آفاق را چه غم آن خورشيد با اشراق را

قصه‏ى اهل سبا و حماقت ايشان و اثر ناكردن نصيحت انبيا در احمقان‏

يادم آمد قصه‏ى اهل سبا كز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند به شهر بس كلان در فسانه بشنوى از كودكان‏

كودكان افسانه‏ها مى‏آورند درج در افسانه‏شان بس سر و پند

هزلها گويند در افسانه‏ها گنج مى‏جو در همه ويرانه‏ها

بود شهرى بس عظيم و مه ولى قدر او قدر سكره بيش نى‏

بس عظيم و بس فراخ و بس دراز سخت زفت و تو بتو همچون پياز

مردم ده شهر مجموع اندر او ليك جمله سه تن ناشسته رو

اندر او خلق و خلايق بى‏شمار ليك آن جمله سه خام پخته خوار

جان ناكرده به جانان تاختن گر هزاران است باشد نيم تن‏

آن يكى بس دور بين و ديده كور از سليمان كور و ديده پاى مور

و آن دگر بس تيز گوش و سخت كر گنج در وى نيست يك جو سنگ زر

و آن دگر عور و برهنه‏ى لاشه باز ليك دامنهاى جامه‏ى او دراز

گفت كور اينك سپاهى مى‏رسند من همى‏بينم كه چه قومند و چند

گفت كر آرى شنودم بانگشان كه چه مى‏گويند پيدا و نهان‏

آن برهنه گفت ترسان زين منم كه ببرند از درازى دامنم‏

كور گفت اينك به نزديك آمدند خيز بگريزيم پيش از زخم و بند

كر همى‏گويد كه آرى مشغله مى‏شود نزديكتر ياران هله‏

آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع برند و من ناايمنم‏

شهر را هشتند و بيرون آمدند در هزيمت در دهى اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه يافتند ليك ذره‏ى گوشت بر وى نه نژند

مرغ مرده‏ى خشك و ز زخم كلاغ استخوانها زار گشته چون بناغ‏

ز آن همى‏خوردند چون از صيد شير هر يكى از خوردنش چون پيل سير

هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند چون سه پيل بس بزرگ و مه شدند

آن چنان كز فربهى هر يك جوان در نگنجيدى ز زفتى در جهان‏

با چنين گبزى و هفت اندام زفت از شكاف در برون جستند و رفت‏

راه مرگ خلق ناپيدا رهى است در نظر نايد كه آن بى‏جا رهى است‏

نك پياپى كاروانها مقتفى زين شكاف در كه هست آن مختفى‏

بر در ار جويى نيابى آن شكاف سخت ناپيدا و ز او چندين زفاف‏

شرح آن كور دور بين و آن كر تيز شنو و آن برهنه‏ى دراز دامن‏

كر امل را دان كه مرگ ما شنيد مرگ خود نشنيد و نقل خود نديد

حرص نابيناست بيند مو به مو عيب خلقان و بگويد كو به كو

عيب خود يك ذره چشم كور او مى‏نبيند گر چه هست او عيب جو

عور مى‏ترسد كه دامانش برند دامن مرد برهنه كى درند

مرد دنيا مفلس است و ترس‏ناك هيچ او را نيست وز دزدانش باك‏

او برهنه آمد و عريان رود وز غم دزدش جگر خون مى‏شود

وقت مرگش كه بود صد نوحه پيش خنده آيد جانش را زين ترس خويش‏

آن زمان داند غنى كش نيست زر هم ذكى داند كه بود او بى‏هنر

چون كنار كودكى پر از سفال كاو بر آن لرزان بود چون رب مال‏

گر ستانى پاره‏اى گريان شود پاره گر بازش دهى خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار گريه و خنده‏ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاريت را ملك ديد پس بر آن مال دروغين مى‏طپيد

خواب مى‏بيند كه او را هست مال ترسد از دزدى كه بربايد جوال‏

چون ز خوابش بر جهاند گوش كش پس ز ترس خويش تسخر آيدش‏

همچنان لرزانى اين عالمان كه بودشان عقل و علم اين جهان‏

از پى اين عاقلان ذو فنون گفت ايزد در نبى لا يعلمون‏

هر يكى ترسان ز دزدى كسى خويشتن را علم پندارد بسى‏

گويد او كه روزگارم مى‏برند خود ندارد روزگار سودمند

گويد از كارم بر آوردند خلق غرق بى‏كارى است جانش تا به حلق‏

عور ترسان كه منم دامن كشان چون رهانم دامن‏از چنگالشان‏

صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را مى‏نداند آن ظلوم‏

داند او خاصيت هر جوهرى در بيان جوهر خود چون خرى‏

كه همى‏دانم يجوز و لا يجوز خود ندانى تو يجوزى يا عجوز

اين روا و آن ناروا دانى و ليك تو روا يا ناروايى بين تو نيك‏

قيمت هر كاله مى‏دانى كه چيست قيمت خود را ندانى احمقى است‏

سعدها و نحسها دانسته‏اى ننگرى تو سعد يا ناشسته‏اى‏

جان جمله علمها اين است اين كه بدانى من كى‏ام در يوم دين‏

آن اصول دين بدانستى تو ليك بنگر اندر اصل خود گر هست نيك‏

از اصولينت اصول خويش به كه بدانى اصل خود اى مرد مه‏

صفت خرمى شهر اهل سبا و ناشكرى ايشان‏

اصلشان بد بود آن اهل سبا مى‏رميدندى ز اسباب لقا

دادشان چندان ضياع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ‏

بس كه مى‏افتاد از پرى ثمار تنگ مى‏شد معبر ره بر گذار

آن نثار ميوه ره را مى‏گرفت از پرى ميوه ره‏رو در شگفت‏

سله بر سر در درختستانشان پر شدى ناخواست از ميوه فشان‏

باد آن ميوه فشاندى نه كسى پر شدى ز آن ميوه دامنها بسى‏

خوشه‏هاى زفت تا زير آمده بر سر و روى رونده مى‏زده‏

مرد گلخن تاب از پرى زر بسته بودى در ميان زرين كمر

سگ كليچه كوفتى در زير پا تخمه بودى گرگ صحرا از نوا

گشته ايمن شهر و ده از دزد و گرگ بز نترسيدى هم از گرگ سترگ‏

گر بگويم شرح نعمتهاى قوم كه زيادت مى‏شد آن يوما فيوم‏

مانع آيد از سخنهاى مهم انبيا بردند امر فاستقم‏

آمدن پيغامبران از حق به نصيحت اهل سبا

سيزده پيغمبر آن جا آمدند گمرهان را جمله رهبر مى‏شدند

كه هله نعمت فزون شد شكر كو مركب شكر ار بخسبد حركوا

شكر منعم واجب آيد در خرد ور نه بگشايد در خشم ابد

هين كرم بينيد و اين خود كس كند كز چنين نعمت به شكرى بس كند

سر ببخشد، شكر خواهد سجده‏اى پا ببخشد، شكر خواهد قعده‏اى‏

قوم گفته شكر ما را برد غول ما شديم از شكر و از نعمت ملول‏

ما چنان پژمرده گشتيم از عطا كه نه طاعتمان خوش آيد نه خطا

ما نمى‏خواهيم نعمتها و باغ ما نمى‏خواهيم اسباب و فراغ‏

انبيا گفتند در دل علتى است كه از آن در حق شناسى آفتى است‏

نعمت از وى جملگى علت شود طعمه در بيمار كى قوت شود

چند خوش پيش تو آمد اى مصر جمله ناخوش گشت و صاف او كدر

تو عدوى اين خوشيها آمدى گشت ناخوش هر چه بر وى كف زدى‏

هر كه او شد آشنا و يار تو شد حقير و خوار در ديدار تو

هر كه او بيگانه باشد با تو هم پيش تو او بس مه است و محترم‏

اين هم از تاثير آن بيمارى است زهر او در جمله جفتان سارى است‏

دفع آن علت ببايد كرد زود كه شكر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشى كايد به تو ناخوش شود آب حيوان گر رسد آتش شود

كيمياى مرگ و جسك است آن صفت مرگ گردد ز آن حياتت عاقبت‏

بس غذايى كه ز وى دل زنده شد چون بيامد در تن تو گنده شد

بس عزيزى كه به ناز اشكار شد چون شكارت شد بر تو خوار شد

آشنايى عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنايى نفس با هر نفس پست تو يقين مى‏دان كه دم دم كمتر است‏

ز انكه نفسش گرد علت مى‏تند معرفت را زود فاسد مى‏كند

گر نخواهى دوست را فردا نفير دوستى با عاقل و با عقل گير

از سموم نفس چون با علتى هر چه گيرى تو مرض را آلتى‏

گر بگيرى گوهرى سنگى شود ور بگيرى مهر دل جنگى شود

ور بگيرى نكته‏ى بكرى لطيف بعد دركت گشت بى‏ذوق و كثيف‏

كه من اين را بس شنيدم كهنه شد چيز ديگر گو بجز آن اى عضد

چيز ديگر تازه و نو گفته گير باز فردا ز آن شوى سير و نفير

دفع علت كن چو علت خو شود هر حديثى كهنه پيشت نو شود

تا كه آن كهنه بر آرد برگ نو بشكفاند كهنه صد خوشه ز گو

ما طبيبانيم شاگردان حق بحر قلزم ديد ما را فانفلق‏

آن طبيبان طبيعت ديگرند كه به دل از راه نبضى بنگرند

ما به دل بى‏واسطه خوش بنگريم كز فراست ما به عالى منظريم‏

آن طبيبان غذايند و ثمار جان حيوانى بديشان استوار

ما طبيبان فعاليم و مقال ملهم ما پرتو نور جلال‏

كاين چنين فعلى ترا نافع بود و آن چنان فعلى ز ره قاطع بود

اين چنين قولى ترا پيش آورد و آن چنان قولى ترا نيش آورد

آن طبيبان را بود بولى دليل وين دليل ما بود وحى جليل‏

دست‏مزدى مى‏نخواهيم از كسى دست‏مزد ما رسد از حق بسى‏

هين صلا بيمارى ناسور را داروى ما يك به يك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پيغمبران‏

قوم گفتند اى گروه مدعى كو گواه علم طب و نافعى‏

چون شما بسته‏ى همين خواب و خوريد همچو ما باشيد در ده مى‏چريد

چون شما در دام اين آب و گليد كى شما صياد سيمرغ دليد

حب جاه و سرورى دارد بر آن كه شمارد خويش از پيغمبران‏

ما نخواهيم اين چنين لاف و دروغ كردن اندر گوش و افتادن به دوغ‏

انبيا گفتند كاين ز آن علت است مايه‏ى كورى حجاب رويت است‏

دعوى ما را شنيديد و شما مى‏نبينيد اين گهر در دست ما

امتحان است اين گهر مر خلق را ماش گردانيم گرد چشمها

هر كه گويد كو گوا گفتش گواست كاو نمى‏بيند گهر حبس عماست‏

آفتابى در سخن آمد كه خيز كه بر آمد روز برجه كم ستيز

تو بگويى آفتابا كو گواه گويدت اى كور از حق ديده خواه‏

روز روشن هر كه او جويد چراغ عين جستن كورى‏اش دارد بلاغ‏

ور نمى‏بينى گمانى پرده‏اى كه صباح است و تو اندر پرده‏اى‏

كورى خود را مكن زين گفت فاش خامش و در انتظار فضل باش‏

در ميان روز گفتن روز كو خويش رسوا كردن است اى روز جو

صبر و خاموشى جذوب رحمت است وين نشان جستن نشان علت است‏

أَنْصِتُوا بپذير تا بر جان تو آيد از جانان جزاى أنصتوا

گر نخواهى نكس پيش اين طبيب بر زمين زن زر و سر را اى لبيب‏

گفت افزون را تو بفروش و بخر بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثناى تو بگويد فضل هو كه حسد آرد فلك بر جاه تو

چون طبيبان را نگه داريد دل خود ببينيد و شويد از خود خجل‏

دفع اين كورى به دست خلق نيست ليك اكرام طبيبان از هدى است‏

اين طبيبان را به جان بنده شويد تا به مشك و عنبر آگنده شويد

متهم داشتن قوم انبيا را

قوم گفتند اين همه زرق است و مكر كى خدا نايب كند از زيد و بكر

هر رسول شاه بايد جنس او آب و گل كو خالق افلاك كو

مغز خر خورديم تا ما چون شما پشه را داريم هم راز هما

كو هما كو پشه كو گل كو خدا ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

اين چه نسبت اين چه پيوندى بود تا كه در عقل و دماغى در رود

حكايت خرگوشان كه خرگوشى را به رسالت پيش پيل فرستادند كه بگو كه من رسول ماه آسمانم پيش تو كه از اين چشمه‏ى آب حذر كن چنان كه در كتاب كليله تمام گفته است‏

اين بدان ماند كه خرگوشى بگفت من رسول ماهم و با ماه جفت‏

كز رمه‏ى پيلان بر آن چشمه‏ى زلال جمله نخجيران بدند اندر وبال‏

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور حيله‏اى كردند چون كم بود زور

از سر كه بانگ زد خرگوش زال سوى پيلان در شب غره‏ى هلال‏

كه بيا رابع عشر اى شاه پيل تا درون چشمه يابى اين دليل‏

شاه پيلا من رسولم پيش بيست بر رسولان بند و زجر و خشم نيست‏

ماه مى‏گويد كه اى پيلان رويد چشمه آن ماست زين يك سو شويد

ور نه من تان كور گردانم ستم گفتم از گردن برون انداختم‏

ترك اين چشمه بگوييد و رويد تا ز زخم تيغ مه ايمن شويد

نك نشان آن است كاندر چشمه ماه مضطرب گردد ز پيل آب خواه‏

آن فلان شب حاضر آ اى شاه پيل تا درون چشمه يابى زين دليل‏

چون كه هفت و هشت از مه بگذريد شاه پيل آمد ز چشمه مى‏چريد

چون كه زد خرطوم پيل آن شب در آب مضطرب شد آب و مه كرد اضطراب‏

پيل باور كرد از وى آن خطاب چون درون چشمه مه كرد اضطراب‏

ما نه ز آن پيلان گوليم اى گروه كه اضطراب ماه آردمان شكوه‏

انبيا گفتند آوه پند جان سخت تر كرد اى سفيهان بندتان‏

جواب گفتن انبيا طعن ايشان را و مثل زدن ايشان را

اى دريغا كه دوا در رنجتان گشت زهر قهر جان آهنجتان‏

ظلمت افزود اين چراغ آن چشم را چون خدا بگماشت پرده‏ى خشم را

چه رئيسى جست خواهيم از شما كه رياستمان فزون است از سما

چه شرف يابد ز كشتى بحر در خاصه كشتى ز سرگين گشته پر

اى دريغ آن ديده‏ى كور و كبود آفتابى اندر او ذره نمود

ز آدمى كه بود بى‏مثل و نديد ديده‏ى ابليس جز طينى نديد

چشم ديوانه بهارش دى نمود ز آن طرف جنبيد كاو را خانه بود

اى بسا دولت كه آيد گاه گاه پيش بى‏دولت بگردد او ز راه‏

اى بسا معشوق كايد ناشناخت پيش بد بختى نداند عشق باخت‏

اين غلط ده ديده را حرمان ماست وين مقلب قلب را سوء القضاست‏

چون بت سنگين شما را قبله شد لعنت و كورى شما را ظله شد

چون بشايد سنگتان انباز حق چون نشايد عقل و جان هم راز حق‏

پشه‏ى مرده هما را شد شريك چون نشايد زنده هم راز مليك‏

يا مگر مرده تراشيده شماست پشه‏ى زنده تراشيده خداست‏

عاشق خويشيد و صنعت كرد خويش دم ماران را سر مار است كيش‏

نى در آن دم دولتى و نعمتى نى در آن سر راحتى و لذتى‏

گرد سر گردان بود آن دم مار لايقند و در خورند آن هر دو يار

آن چنان گويد حكيم غزنوى در الهى نامه گر خوش بشنوى‏

كم فضولى كن تو در حكم قدر در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانى تناسب باشدش بى‏گمان با جان كه حق بتراشدش‏

چون صفت با جان قرين كرده ست او پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت شد مناسب حرفها كه حق نبشت‏

ديده و دل هست بين اصبعين چون قلم در دست كاتب اى حسين‏

اصبع لطف است و قهر و در ميان كلك دل با قبض و بسطى زين بنان‏

اى قلم بنگر گر اجلاليستى كه ميان اصبعين كيستى‏

جمله قصد و جنبشت زين اصبع است فرق تو بر چار راه مجمع است‏

اين حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست‏

جز نياز و جز تضرع راه نيست زين تقلب هر قلم آگاه نيست‏

اين قلم داند ولى بر قدر خود قدر خود پيدا كند در نيك و بد

آن چه در خرگوش و پيل آويختند تا ازل را با حيل آميختند

بيان آن كه هر كس را نرسد مثل آوردن خاصه در كار الهى‏

كى رسدتان اين مثلها ساختن سوى آن درگاه پاك انداختن‏

آن مثل آوردن آن حضرت است كه به علم سر و جهر او آيت است‏

تو چه دانى سر چيزى تا تو كل يا به زلفى يا به رخ آرى مثل‏

موسيى آن را عصا ديد و نبود اژدها بد سر او لب مى‏گشود

چون چنان شاهى نداند سر چوب تو چه دانى سر اين دام و حبوب‏

چون غلط شد چشم موسى در مثل چون كند موشى فضولى مدخل‏

آن مثالت را چو اژدرها كند تا به پاسخ جزو جزوت بر كند

اين مثال آورد ابليس لعين تا كه شد ملعون حق تا يوم دين‏

اين مثال آورد قارون از لجاج تا فرو شد در زمين با تخت و تاج‏

اين مثالت را چو زاغ و بوم دان كه از ايشان پست شد صد خاندان‏

مثلها زدن قوم نوح عليه السلام به استهزا در زمان كشتى ساختن‏

نوح اندر باديه كشتى بساخت صد مثل گو از پى تسخر بتاخت‏

در بيابانى كه چاه آب نيست مى‏كند كشتى چه نادان ابلهى است‏

آن يكى مى‏گفت اى كشتى بتاز و آن يكى مى‏گفت پرش هم بساز

او همى‏گفت اين به فرمان خداست اين به چربكها نخواهد گشت كاست‏

حكايت آن دزد كه پرسيدندش چه مى‏كنى نيم شب در بن اين ديوار گفت دهل مى‏زنم‏

اين مثل بشنو كه شب دزدى عنيد در بن ديوار حفره مى‏بريد

نيم بيدارى كه او رنجور بود طق طق آهسته‏اش را مى‏شنود

رفت بر بام و فرو آويخت سر گفت او را در چه كارى اى پدر

خير باشد نيم شب چه مى‏كنى تو كيى گفتا دهل‏زن اى سنى‏

در چه كارى گفت مى‏كوبم دهل گفت كو بانگ دهل اى بو سبل‏

گفت فردا بشنوى اين بانگ را نعره‏ى يا حسرتا وا ويلتا

آن دروغ است و كژ و بر ساخته سر آن كژ را تو هم نشناخته‏

جواب آن مثل كه منكران گفتند از رسالت خرگوش پيغام پيل را از ماه آسمان‏

سر آن خرگوش دان ديو فضول كه به پيش نفس تو آمد رسول‏

تا كه نفس گول را محروم كرد ز آب حيوانى كه از وى خضر خورد

باژگونه كرده‏اى معنيش را كفر گفتى مستعد شو نيش را

اضطراب ماه گفتى در زلال كه بترسانيد پيلان را شغال‏

قصه‏ى خرگوش و پيل آرى و آب خشيت پيلان ز مه در اضطراب‏

اين چه ماند آخر اى كوران خام با مهى كه شد زبونش خاص و عام‏

چه مه و چه آفتاب و چه فلك چه عقول و چه نفوس و چه ملك‏

آفتاب آفتاب آفتاب اين چه مى‏گويم مگر هستم به خواب‏

صد هزاران شهر را خشم شهان سر نگون كرده است اى بد گمرهان‏

كوه بر خود مى‏شكافد صد شكاف آفتابى چون خر آسى در طواف‏

خشم مردان خشك گرداند سحاب خشم دلها كرد عالمها خراب‏

بنگريد اى مردگان بى‏حنوط در سياست گاه شهرستان لوط

پيل خود چه بود كه سه مرغ پران كوفتند آن پيلكان را استخوان‏

اضعف مرغان ابابيل است و او پيل را بدريد و نپذيرد رفو

كيست كاو نشنيد آن طوفان نوح يا مصاف لشكر فرعون و روح‏

روحشان بشكست و اندر آب ريخت ذره ذره آبشان بر مى‏گسيخت‏

كيست كاو نشيند احوال ثمود و انكه صرصر عاديان را مى‏ربود

چشم بارى در چنان پيلان گشا كه بدندى پيل كش اندر وغا

آن چنان پيلان و شاهان ظلوم زير خشم دل هميشه در رجوم‏

تا ابد از ظلمتى در ظلمتى مى‏روند و نيست غوثى رحمتى‏

نام نيك و بد مگر نشنيده‏ايد جمله ديدند و شما ناديده‏ايد

ديده را ناديده مى‏آريد ليك چشمتان را واگشايد مرگ نيك‏

گير عالم پر بود خورشيد و نور چون روى در ظلمتى مانند گور

بى‏نصيب آيى از آن نور عظيم بسته روزن باشى از ماه كريم‏

تو درون چاه رفته ستى ز كاخ چه گنه دارد جهانهاى فراخ‏

جان كه اندر وصف گرگى ماند او چون ببيند روى يوسف را بگو

لحن داودى به سنگ و كه رسيد گوش آن سنگين دلانش كم شنيد

آفرين بر عقل و بر انصاف باد هر زمان و الله أعلم بالرشاد

صدقوا رسلا كراما يا سبا صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه يؤمنوكم من مخازي القارعه‏

صدقوهم هم بدور زاهره قبل أن يلقوكم بالساهرة

صدقوهم هم مصابيح الدجى أكرموهم هم مفاتيح الرجا

صدقوا من ليس يرجو خيركم لا تضلوا لا تصدوا غيركم‏

پارسى گوييم هين تازى بهل هندوى آن ترك باش اى آب و گل‏

هين گواهيهاى شاهان بشنويد بگرويدند آسمانها بگرويد

معنى حزم و مثال مرد حازم‏

يا بحال اولينان بنگريد يا سوى آخر به حزمى در پريد

حزم چه بود در دو تدبير احتياط از دو آن گيرى كه دور است از خباط

آن يكى گويد در اين ره هفت روز نيست آب و هست ريگ پاى سوز

آن دگر گويد دروغ است اين بران كه به هر شب چشمه‏اى بينى روان‏

حزم آن باشد كه برگيرى تو آب تا رهى از ترس و باشى بر صواب‏

گر بود در راه آب اين را بريز ور نباشد واى بر مرد ستيز

اى خليفه زادگان دادى كنيد حزم بهر روز ميعادى كنيد

آن عدويى كز پدرتان كين كشيد سوى زندانش ز عليين كشيد

آن شه شطرنج دل را مات كرد از بهشتش سخره‏ى آفات كرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد تا به كشتى در فكندش روى زرد

اين چنين كرده ست با آن پهلوان سست سستش منگريد اى ديگران‏

مادر و باباى ما را آن حسود تاج و پيرايه به چالاكى ربود

كردشان آن جا برهنه و زار و خوار سالها بگريست آدم زار زار

كه ز اشك چشم او روييد نبت كه چرا اندر جريده‏ى لاست ثبت‏

تو قياسى گير طراريش را كه چنان سرور كند زو ريش را

الحذر اى گل پرستان از شرش تيغ لا حولى زنيد اندر سرش‏

كاو همى‏بيند شما را از كمين كه شما او را نمى‏بينيد هين‏

دايما صياد ريزد دانه‏ها دانه پيدا باشد و پنهان دغا

هر كجا دانه بديدى الحذر تا نبندد دام بر تو بال و پر

ز انكه مرغى كاو بترك دانه كرد دانه از صحراى بى‏تزوير خورد

هم بدان قانع شد و از دام جست هيچ دامى پر و بالش را نبست‏

وخامت كار آن مرغ كه ترك حزم كرد از حرص و هوا

باز مرغى فوق ديوارى نشست ديده سوى دانه‏ى دامى ببست‏

يك نظر او سوى صحرا مى‏كند يك نظر حرصش به دانه مى‏كشد

اين نظر با آن نظر چاليش كرد ناگهانى از خرد خاليش كرد

باز مرغى كان تردد را گذاشت ز آن نظر بر كند و بر صحرا گماشت‏

شاد پر و بال او بخا له تا امام جمله آزادان شد او

هر كه او را مقتدا سازد برست در مقام امن و آزادى نشست‏

ز انكه شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش‏

حزم از او راضى و او راضى ز حزم اين چنين كن گر كنى تدبير و عزم‏

بارها در دام حرص افتاده‏اى حلق خود را در بريدن داده‏اى‏

بازت آن تواب لطف آزاد كرد توبه پذرفت و شما را شاد كرد

گفت إن عدتم كذا عدنا كذا نحن زوجنا الفعال بالجزا

چون كه جفتى را بر خود آورم آيد آن جفتش دوانه لاجرم‏

جفت كرديم اين عمل را با اثر چون رسد جفتى رسد جفتى دگر

چون ربايد غارتى از جفت شوى جفت مى‏آيد پس او شوى جوى‏

بار ديگر سوى اين دام آمديد خاك اندر ديده‏ى توبه زديد

بازت آن تواب بگشاد آن گره گفت هين بگريز روى اين سو منه‏

باز چون پروانه‏ى نسيان رسيد جانتان را جانب آتش كشيد

كم كن اى پروانه نسيان و شكى در پر سوزيده بنگر تو يكى‏

چون رهيدى شكر آن باشد كه هيچ سوى آن دانه ندارى پيچ پيچ‏

تا ترا چون شكر گويى بخشد او روزى بى‏دام و بى‏خوف عدو

شكر آن نعمت كه‏تان آزاد كرد نعمت حق را ببايد ياد كرد

چند اندر رنجها و در بلا گفتى از دامم رها ده اى خدا

تا چنين خدمت كنم احسان كنم خاك اندر ديده‏ى شيطان زنم‏

حكايت نذر كردن سگان هر زمستان كه اين تابستان چون بيايد خانه سازيم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش زخم سرما خرد گرداند چنانش‏

كاو بگويد كاين قدر تن كه منم خانه‏اى از سنگ بايد كردنم‏

چون كه تابستان بيايد من به چنگ بهر سرما خانه‏اى سازم ز سنگ‏

چون كه تابستان بيايد از گشاد استخوانها پهن گردد پوست شاد

گويد او چون زفت بيند خويش را در كدامين خانه گنجم اى كيا

زفت گردد پا كشد در سايه‏اى كاهلى سيرى غرى خود رايه‏اى‏

گويدش دل خانه‏اى ساز اى عمو گويد او در خانه كى گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد درهم آيد خرد گردد در نورد

گويى از توبه بسازم خانه‏اى در زمستان باشدم استانه‏اى‏

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت همچو سگ سوداى خانه از تو رفت‏

شكر نعمت خوشتر از نعمت بود شكر باره كى سوى نعمت رود

شكر جان نعمت و نعمت چو پوست ز انكه شكر آرد ترا تا كوى دوست‏

نعمت آرد غفلت و شكر انتباه صيد نعمت كن به دام شكر شاه‏

نعمت شكرت كند پر چشم و مير تا كنى صد نعمت ايثار فقير

سير نوشى از طعام و نقل حق تا رود از تو شكم خوارى و دق‏

منع كردن منكران انبيا را عليهم السلام از نصيحت كردن و حجت آوردن جبريانه‏

قوم گفتند اى نصوحان بس بود اين چه گفتيد ار درين ده كس بود

قفل بر دلهاى ما بنهاد حق كس نداند برد بر خالق سبق‏

نقش ما اين كرد آن تصويرگر اين نخواهد شد به گفت‏وگو دگر

سنگ را صد سال گويى لعل شو كهنه را صد سال گويى باش نو

خاك را گويى صفات آب گير آب را گويى عسل شو يا كه شير

خالق افلاك او و افلاكيان خالق آب و تراب و خاكيان‏

آسمان را داد دوران و صفا آب و گل را تيره رويى و نما

كى تواند آسمان دردى گزيد كى تواند آب و گل صفوت خريد

قسمتى كرده ست هر يك را رهى كى كهى گردد به جهدى چون كهى‏

جواب انبيا عليهم السلام مر جبريان را

انبيا گفتند آرى آفريد وصفهايى كه نتان ز آن سر كشيد

و آفريد او وصفهاى عارضى كه كسى مبغوض مى‏گردد رضى‏

سنگ را گويى كه زر شو بى‏هده‏ست مس را گويى كه زر شو راه هست‏

ريگ را گويى كه گل شو عاجز است خاك را گويى كه گل شو جايز است‏

رنجها داده ست كان را چاره نيست آن به مثل لنگى و فطس و عمى است‏

رنجها داده ست كان را چاره هست آن به مثل لقوه و درد سر است‏

اين دواها ساخت بهر ائتلاف نيست اين درد و دواها از گزاف‏

بلكه اغلب رنجها را چاره هست چون به جد جويى بيايد آن به دست‏

مكرر كردن كافران حجتهاى جبريانه را

قوم گفتند اى گروه اين رنج ما نيست ز آن رنجى كه بپذيرد دوا

سالها گفتيد زين افسون و پند سخت‏تر مى‏گشت ز آن هر لحظه بند

گر دوا را اين مرض قابل بدى آخر از وى ذره‏اى زايل شدى‏

سده چون شد آب نايد در جگر گر خورد دريا رود جايى دگر

لاجرم آماس گيرد دست و پا تشنگى را نشكند آن استقا

باز جواب انبيا عليهم السلام ايشان را

انبيا گفتند نوميدى بد است فضل و رحمتهاى بارى بى‏حد است‏

از چنين محسن نشايد نااميد دست در فتراك اين رحمت زنيد

اى بسا كارا كه اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختى گذشت‏

بعد نوميدى بسى اوميدهاست از پس ظلمت بسى خورشيدهاست‏

خود گرفتم كه شما سنگين شديد قفلها بر گوش و بر دل بر زديد

هيچ ما را با قبولى كار نيست كار ما تسليم و فرمان كردنى است‏

او بفرمودستمان اين بندگى نيست ما را از خود اين گويندگى‏

جان براى امر او داريم ما گر به ريگى گويد او كاريم ما

غير حق جان نبى را يار نيست با قبول و رد خلقش كار نيست‏

مزد تبليغ رسالاتش از اوست زشت و دشمن رو شديم از بهر دوست‏

ما بر اين درگه ملولان نيستيم تا ز بعد راه هر جا بيستيم‏

دل فرو بسته و ملول آن كس بود كز فراق يار در محبس بود

دل بر و مطلوب با ما حاضر است در نثار رحمتش جان شاكر است‏

در دل ما لاله‏زار و گلشنى است پيرى و پژمردگى را راه نيست‏

دايما تر و جوانيم و لطيف تازه و شيرين و خندان و ظريف‏

پيش ما صد سال و يك ساعت يكى است كه دراز و كوته از ما منفكى است‏

آن دراز و كوتهى در جسمهاست آن دراز و كوته اندر جان كجاست‏

سيصد و نه سال آن اصحاب كهف پيششان يك روز بى‏اندوه و لهف‏

و آن گهى بنمودشان يك روز هم كه به تن باز آمد ارواح از عدم‏

چون نباشد روز و شب با ماه و سال كى بود سيرى و پيرى و ملال‏

در گلستان عدم چون بى‏خودى است مستى از سغراق لطف ايزدى است‏

لم يذق لم يدر هر كس كاو نخورد كى به وهم آرد جعل انفاس ورد

نيست موهوم ار بدى موهوم آن همچو موهومان شدى معدوم آن‏

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت هيچ تابد روى خوب از خوك زشت‏

هين گلوى خود مبر هان اى مهان اين چنين لقمه رسيده تا دهان‏

راههاى صعب پايان برده‏ايم ره بر اهل خويش آسان كرده‏ايم‏

مكرر كردن قوم اعتراض ترجيه بر انبيا عليهم السلام‏

قوم گفتند ار شما سعد خوديد نحس ماييد و ضديد و مرتديد

جان ما فارغ بد از انديشه‏ها در غم افكنديد ما را و عنا

ذوق جمعيت كه بود و اتفاق شد ز فال زشتتان صد افتراق‏

طوطى نقل شكر بوديم ما مرغ مرگ انديش گشتيم از شما

هر كجا افسانه‏ى غم گسترى است هر كجا آوازه‏ى مستنكرى است‏

هر كجا اندر جهان فال بذى است هر كجا مسخى نكالى مأخذى است‏

در مثال قصه و فال شماست در غم انگيزى شما را مشتهاست‏

باز جواب انبيا عليهم السلام‏

انبيا گفتند فال زشت و بد از ميان جانتان دارد مدد

گر تو جايى خفته باشى با خطر اژدها در قصد تو از سوى سر

مهربانى مر ترا آگاه كرد كه بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگويى فال بد چون مى‏زنى فال چه بر جه ببين در روشنى‏

از ميان فال بد من خود ترا مى‏رهانم مى‏برم سوى سرا

چون نبى آگه كننده ست از نهان كاو بديد آن چه نديد اهل جهان‏

گر طبيبى گويدت غوره مخور كه چنين رنجى بر آرد شور و شر

تو بگويى فال بد چون مى‏زنى پس تو ناصح را موثم مى‏كنى‏

ور منجم گويدت كامروز هيچ آن چنان كارى مكن اندر بسيچ‏

صد ره ار بينى دروغ اخترى يك دو باره راست آيد مى‏خرى‏

اين نجوم ما نشد هرگز خلاف صحتش چون ماند از تو در غلاف‏

آن طبيب و آن منجم از گمان مى‏كنند آگاه و ما خود از عيان‏

دود مى‏بينيم و آتش از كران حمله مى‏آرد به سوى منكران‏

تو همى‏گويى خمش كن زين مقال كه زيان ماست قال شوم فال‏

اى كه نصح ناصحان را نشنوى فال بد با تست هر جا مى‏روى‏

افعيى بر پشت تو بر مى‏رود او ز بامى بيندش آگه كند

گويى‏اش خاموش غمگينم مكن گويد او خوش باش خود رفت آن سخن‏

چون زند افعى دهان بر گردنت تلخ گردد جمله شادى جستنت‏

پس بدو گويى همين بود اى فلان چون بندريدى گريبان در فغان‏

يا ز بالايم تو سنگى مى‏زدى تا مرا آن جد نمودى و بدى‏

او بگويد ز انكه مى‏آزرده‏اى تو بگويى نيك شادم كرده‏اى‏

گفت من كردم جوانمردى به پند تا رهانم من ترا زين خشك بند

از لئيمى حق آن نشناختى مايه‏ى ايذا و طغيان ساختى‏

اين بود خوى لئيمان دنى بد كند با تو چو نيكويى كنى‏

نفس را زين صبر مى‏كن منحنيش كه لئيم است و نسازد نيكوييش‏

با كريمى گر كنى احسان سزد مر يكى را او عوض هفصد دهد

با لئيمى چون كنى قهر و جفا بنده‏اى گردد ترا بس با وفا

كافران كارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشان ربنا

حكمت آفريدن دوزخ آن جهان و زندان اين جهان تا معبد متكبران باشد كه ائْتِيا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً

كه لئيمان در جفا صافى شوند چون وفا بينند خود جافى شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است پاى‏بند مرغ بيگانه فخ است‏

هست زندان صومعه‏ى دزد و لئيم كاندر او ذاكر شود حق را مقيم‏

چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردن كش سقر

آدمى را هست در هر كار دست ليك ازو مقصود اين خدمت بده ست‏

ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ اين بخوان جز عبادت نيست مقصود از جهان‏

گر چه مقصود از كتاب آن فن بود گر تواش بالش كنى هم مى‏شود

ليك ازو مقصود اين بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو ميخى ساختى شمشير را بر گزيدى بر ظفر ادبار را

گر چه مقصود از بشر علم و هدى است ليك هر يك آدمى را معبدى است‏

معبد مرد كريم أكرمته معبد مرد لئيم أسقمته‏

مر لئيمان را بزن تا سر نهند مر كريمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفريد دوزخ آنها را و اينها را مزيد

ساخت موسى قدس در باب صغير تا فرود آرند سر قوم زحير

ز انكه جباران بدند و سر فراز دوزخ آن باب صغير است و نياز

بيان آن كه حق تعالى صورت ملوك را سبب مسخر كردن جباران كه مسخر حق نباشند ساخته است چنان كه موسى عليه السلام باب صغير ساخت بر ربض قدس جهت ركوع جباران بنى اسرائيل وقت در آمدن كه ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ

آن چنان كه حق ز گوشت و استخوان از شهان باب صغيرى ساخت هان‏

اهل دنيا سجده‏ى ايشان كنند چون كه سجده‏ى كبريا را دشمنند

ساخت سرگين دانكى محراب‏شان نام آن محراب مير و پهلوان‏

لايق اين حضرت پاكى نه‏ايد نيشكر پاكان شما خالى نبيد

آن سگان را اين خسان خاضع شوند شير را عار است كاو را بگروند

گربه باشد شحنه‏ى هر موش خو موش كه بود تا ز شيران ترسد او

خوف ايشان از كلاب حق بود خوفشان كى ز آفتاب حق بود

ربي الأعلى است ورد آن مهان رب ادنى در خور اين ابلهان‏

موش كى ترسد ز شيران مصاف بلكه آن آهوتگان مشك ناف‏

رو به پيش كاسه ليس اى ديگ ليس توش خداوند و ولى نعمت نويس‏

بس كن ار شرحى بگويم دور دست خشم گيرد مير و هم داند كه هست‏

حاصل اين آمد كه بد كن اى كريم با لئيمان تا نهد گردن لئيم‏

با لئيم نفس چون احسان كند چون لئيمان نفس بد كفران كند

زين سبب بد كه اهل محنت شاكرند اهل نعمت طاغى‏اند و ماكرند

هست طاغى بگلر زرين قبا هست شاكر خسته‏ى صاحب عبا

شكر كى رويد ز املاك و نعم شكر مى‏رويد ز بلوى و سقم‏

قصه‏ى عشق صوفى بر سفره‏ى تهى‏

صوفيى بر ميخ روزى سفره ديد چرخ مى‏زد جامه‏ها را مى‏دريد

بانگ مى‏زد نك نواى بى‏نوا قحطها و دردها را نك دوا

چون كه دود و شور او بسيار شد هر كه صوفى بود با او يار شد

كخ كخى و هاى و هويى مى‏زدند تاى چندى مست و بى‏خود مى‏شدند

بو الفضولى گفت صوفى را كه چيست سفره‏ى آويخته و ز نان تهى است‏

گفت رو رو نقش بى‏معنيستى تو بجو هستى كه عاشق نيستى‏

عشق نان بى‏نان غذاى عاشق است بند هستى نيست هر كاو صادق است‏

عاشقان را كار نبود با وجود عاشقان را هست بى‏سرمايه سود

بال نى و گرد عالم مى‏پرند دست نى و گو ز ميدان مى‏برند

آن فقيرى كاو ز معنى بوى يافت دست ببريده همى زنبيل بافت‏

عاشقان اندر عدم خيمه زدند چون عدم يك رنگ و نفس واحدند

شير خواره كى شناسد ذوق لوت مر پرى را بوى باشد لوت و پوت‏

آدمى كى بو برد از بوى او چون كه خوى اوست ضد خوى او

يابد از بو آن پرى بوى كش تو نيابى آن ز صد من لوت خوش‏

پيش قبطى خون بود آن آب نيل آب باشد پيش سبطى جميل‏

جاده باشد بحر ز اسرائيليان غرقه‏گه باشد ز فرعون عوان‏

مخصوص بودن يعقوب عليه السلام به چشيدن جام حق از روى يوسف و كشيدن بوى حق از بوى يوسف و حرمان برادران و غيرهم از اين هر دو

آن چه يعقوب از رخ يوسف بديد خاص او بد آن به اخوان كى رسيد

اين ز عشقش خويش در چه مى‏كند و آن به كين از بهر او چه مى‏كند

سفره‏ى او پيش اين از نان تهى است پيش يعقوب است پر كاو مشتهى است‏

روى ناشسته نبيند روى حور لا صلاة گفت إلا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از اين روى است قوت جانها

جوع يوسف بود آن يعقوب را بوى نانش مى‏رسيد از دور جا

آن كه بستد پيرهن را مى‏شتافت بوى پيراهان يوسف مى‏نيافت‏

و انكه صد فرسنگ ز آن سو بود او چون كه بد يعقوب مى‏بوييد بو

اى بسا عالم ز دانش بى‏نصيب حافظ علم است آن كس نى حبيب‏

مستمع از وى همى‏يابد مشام گر چه باشد مستمع از جنس عام‏

ز انكه پيراهن به دستش عاريه است چون به دست آن نخاسى جاريه است‏

جاريه پيش نخاسى سرسرى است در كف او از براى مشترى است‏

قسمت حق است روزى دادنى هر يكى را سوى ديگر راه نى‏

يك خيال نيك باغ آن شده يك خيال زشت راه اين زده‏

آن خدايى كز خيالى باغ ساخت و ز خيالى دوزخ و جاى گداخت‏

پس كه داند راه گلشنهاى او پس كه داند جاى گلخنهاى او

ديدبان دل نبيند در مجال كز كدامين ركن جان آيد خيال‏

گر بديدى مطلعش را ز احتيال بند كردى راه هر ناخوش خيال‏

كى رسد جاسوس را آن جا قدم كه بود مرصاد و در بند عدم‏

دامن فضلش به كف كن كوروار قبض اعمى اين بود اى شهريار

دامن او امر و فرمان وى است نيك بختى كه تقى جان وى است‏

آن يكى در مرغزار و جوى آب و آن يكى پهلوى او اندر عذاب‏

او عجب مانده كه ذوق اين ز چيست و آن عجب مانده كه اين در حبس كيست‏

هين چرا خشكى كه اينجا چشمه‏هاست هين چرا زردى كه اينجا صد دواست‏

همنشينا هين در آ اندر چمن گويد اى جان من نيارم آمدن‏

حكايت امير و غلامش كه نماز باره بود و انس عظيم داشت در نماز و مناجات با حق‏

مير شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و منديل و گل از التون بگير تا به گرمابه رويم اى ناگزير

سنقر آن دم طاس و منديلى نكو بر گرفت و رفت با او دو به دو

مسجدى بر ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز گفت اى مير من اى بنده نواز

تو بر اين دكان زمانى صبر كن تا گذارم فرض و خوانم لَمْ يكن‏

چون امام و قوم بيرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آن جا ماند تا نزديك چاشت مير سنقر را زمانى چشم داشت‏

گفت اى سنقر چرا نايى برون گفت مى‏نگذاردم اين ذو فنون‏

صبر كن نك آمدم اى روشنى نيستم غافل كه در گوش منى‏

هفت نوبت صبر كرد و بانگ كرد تا كه عاجز گشت از تيباش مرد

پاسخش اين بود مى‏نگذاردم تا برون آيم هنوز اى محترم‏

گفت آخر مسجد اندر كس نماند كيت وا مى‏دارد آن جا كت نشاند

گفت آن كه بسته استت از برون بسته است او هم مرا در اندرون‏

آن كه نگذارد ترا كايى درون مى‏نبگذارد مرا كايم برون‏

آن كه نگذارد كز اين سو پا نهى او بدين سو بست پاى اين رهى‏

ماهيان را بحر نگذارد برون خاكيان را بحر نگذارد درون‏

اصل ماهى آب و حيوان از گل است حيله و تدبير اينجا باطل است‏

قفل زفت است و گشاينده خدا دست در تسليم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها اين گشايش نيست جز از كبريا

چون فراموشت شود تدبير خويش يابى آن بخت جوان از پير خويش‏

چون فراموش خودى يادت كنند بنده گشتى آن گه آزادت كنند

نوميد شدن انبيا از قبول و پذيرايى منكران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ

انبيا گفتند با خاطر كه چند مى‏دهيم اين را و آن را وعظ و پند

چند كوبيم آهن سردى ز غى در دميدن در قفس هين تا به كى‏

جنبش خلق از قضا و وعده است تيزى دندان ز سوز معده است‏

نفس اول راند بر نفس دوم ماهى از سر گنده گردد نى ز دم‏

ليك هم مى‏دان و خر مى‏ران چو تير چون كه بَلِّغْ گفت حق شد ناگزير

تو نمى‏دانى كز اين دو كيستى جهد كن چندان كه بينى چيستى‏

چون نهى بر پشت كشتى بار را بر توكل مى‏كنى آن كار را

تو نمى‏دانى كه از هر دو كى‏اى غرقه‏اى اندر سفر يا ناجى‏اى‏

گر بگويى تا ندانم من كى‏ام بر نخواهم تاخت در كشتى و يم‏

من در اين ره ناجى‏ام يا غرقه‏ام كشف گردان كز كدامين فرقه‏ام‏

من نخواهم رفت اين ره با گمان بر اميد خشك همچون ديگران‏

هيچ بازرگانيى نايد ز تو ز انكه در غيب است سر اين دو رو

تاجر ترسنده طبع شيشه جان در طلب نه سود دارد نه زيان‏

بل زيان دارد كه محروم است و خوار نور او يابد كه باشد شعله خوار

چون كه بر بوك است جمله كارها كار دين اولى كز اين يابى رها

نيست دستورى بدين جا قرع باب جز اميد اللَّه أعلم بالصواب‏

بيان آن كه ايمان مقلد خوف است و رجا

داعى هر پيشه اوميد است و بوك گر چه گردنشان ز كوشش شد چو دوك‏

بامدادان چون سوى دكان رود بر اميد و بوك روزى مى‏دود

بو كه روزى نبودت چون مى‏روى خوف حرمان هست تو چونى قوى‏

خوف حرمان ازل در كسب لوت چون نكردت سست اندر جستجوت‏

گويى ار چه خوف حرمان هست پيش هست اندر كاهلى اين خوف بيش‏

هست در كوشش اميدم بيشتر دارم اندر كاهلى افزون خطر

پس چرا در كار دين اى بد گمان دامنت مى‏گيرد اين خوف زيان‏

يا نديدى كه اهل اين بازار ما در چه سودند انبيا و اوليا

زين دكان‏رفتن چه كانشان رو نمود اندر اين بازار چون بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد بحر آن را رام شد حمال شد

آهن آن را رام شد چون موم شد باد آن را بنده و محكوم شد

بيان آن كه رسول عليه السلام فرمود ان لله تعالى أولياء أخفياء

قوم ديگر سخت پنهان مى‏روند شهره‏ى خلقان ظاهر كى شوند

اين همه دارند و چشم هيچ كس بر نيفتد بر كياشان يك نفس‏

هم كرامتشان هم ايشان در حرم نامشان را نشنوند ابدال هم‏

يا نمى‏دانى كرمهاى خدا كاو ترا مى‏خواند آن سو كه بيا

شش جهت عالم همه اكرام اوست هر طرف كه بنگرى اعلام اوست‏

چون كريمى گويدت آتش در آ اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حكايت منديل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن‏

از انس فرزند مالك آمده ست كه به مهمانى او شخصى شده ست‏

او حكايت كرد كز بعد طعام ديد انس دستار خوان را زردفام‏

چركن و آلوده گفت اى خادمه اندر افكن در تنورش يك دمه‏

در تنور پر ز آتش در فكند آن زمان دستار خوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حيران شدند انتظار دود كندورى بدند

بعد يك ساعت بر آورد از تنور پاك و اسپيد و از آن اوساخ دور

قوم گفتند اى صحابى عزيز چون نسوزيد و منقى گشت نيز

گفت ز انكه مصطفى دست و دهان بس بماليد اندر اين دستار خوان‏

اى دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست و لبى كن اقتراب‏

چون جمادى را چنين تشريف داد جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر كلوخ كعبه را چون قبله كرد خاك مردان باش اى جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگويى حال خود با اين همه‏

چون فگندى زود آن از گفت وى گيرم او برده ست در اسرار پى‏

اين چنين دستار خوان قيمتى چون فگندى اندر آتش اى ستى‏

گفت دارم بر كريمان اعتماد نيستم ز اكرام ايشان نااميد

ميزرى چه بود اگر او گويدم در رو اندر عين آتش بى‏ندم‏

اندر افتم از كمال اعتماد از عباد اللَّه دارم بس اميد

سر در اندازم نه اين دستار خوان ز اعتماد هر كريم راز دان‏

اى برادر خود بر اين اكسير زن كم نبايد صدق مرد از صدق زن‏

آن دل مردى كه از زن كم بود آن دلى باشد كه كم ز اشكم بود

قصه‏ى فرياد رسيدن رسول عليه السلام كاروان عرب را كه از تشنگى و بى‏آبى درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بيرون انداخته‏

اندر آن وادى گروهى از عرب خشك شد از قطع بارانش قرب‏

در ميان آن بيابان مانده كاروانى مرگ خود بر خوانده‏

ناگهانى آن مغيث هر دو كون مصطفى پيدا شد از ره بهر عون‏

ديد آن جا كاروانى بس بزرگ بر تف ريگ و ره صعب و سترگ‏

اشترانشان را زبان آويخته خلق اندر ريگ هر سو ريخته‏

رحمتش آمد گفت هين زوتر رويد چند يارى سوى آن كثبان دويد

كه سياهى بر شتر مشك آورد سوى مير خود به زودى مى‏برد

آن شتربان سيه را با شتر سوى من آريد با فرمان مر

سوى كثبان آمدند آن طالبان بعد يك ساعت بديدند آن چنان‏

بنده‏اى مى‏شد سيه با اشترى راويه پر آب چون هديه برى‏

پس بدو گفتند مى‏خواند ترا اين طرف فخر البشر خير الورى‏

گفت من نشناسم او را كيست او گفت او آن ماه روى قند خو

نوعها تعريف كردندش كه هست گفت مانا او مگر آن شاعر است‏

كه گروهى را زبون كرد او به سحر من نيايم جانب او نيم شبر

كش كشانش آوريدند آن طرف او فغان برداشت در تشنيع و تف‏

چون كشيدندش به پيش آن عزيز گفت نوشيد آب و برداريد نيز

جمله را ز آن مشك او سيراب كرد اشتران و هر كسى ز آن آب خورد

راويه پر كرد و مشك از مشك او ابر گردون خيره ماند از رشك او

اين كسى ديده ست كز يك راويه سرد گردد سوز چندان هاويه‏

اين كسى ديده ست كز يك مشك آب گشت چندين مشك پر بى‏اضطراب‏

مشك خود رو پوش بود و موج فضل مى‏رسيد از امر او از بحر اصل‏

آب از جوشش همى‏گردد هوا و آن هوا گردد ز سردى آبها

بلكه بى‏اسباب و بيرون زين حكم آب رويانيد تكوين از عدم‏

تو ز طفلى چون سببها ديده‏اى در سبب از جهل بر چفسيده‏اى‏

با سببها از مسبب غافلى سوى اين رو پوشها ز آن مايلى‏

چون سببها رفت بر سر مى‏زنى ربنا و ربناها مى‏كنى‏

رب مى‏گويد برو سوى سبب چون ز صنعم ياد كردى اى عجب‏

گفت زين پس من ترا بينم همه ننگرم سوى سبب و آن دمدمه‏

گويدش رُدُّوا لَعادُوا كار تست اى تو اندر توبه و ميثاق سست‏

ليك من آن ننگرم رحمت كنم رحمتم پر ست بر رحمت تنم‏

ننگرم عهد بدت بدهم عطا از كرم اين دم چو مى‏خوانى مرا

قافله حيران شد اندر كار او يا محمد چيست اين اى بحر خو

كرده‏اى رو پوش مشك خرد را غرقه كردى هم عرب هم كرد را

مشك آن غلام از غيب پر آب كردن به معجزه و آن غلام سياه را سپيد رو كردن باذن اللَّه تعالى‏

اى غلام اكنون تو پر بين مشك خود تا نگويى در شكايت نيك و بد

آن سيه حيران شد از برهان او مى‏دميد از لامكان ايمان او

چشمه‏اى ديد از هوا ريزان شده مشك او رو پوش فيض آن شده‏

ز آن نظر رو پوشها هم بر دريد تا معين چشمه‏ى غيبى بديد

چشمها پر آب كرد آن دم غلام شد فراموشش ز خواجه و ز مقام‏

دست و پايش ماند از رفتن به راه زلزله افكند در جانش اله‏

باز بهر مصلحت بازش كشيد كه به خويش آ باز رو اى مستفيد

وقت حيرت نيست حيرت پيش تست اين زمان در ره در آ چالاك و چست‏

دستهاى مصطفى بر رو نهاد بوسه‏هاى عاشقانه بس بداد

مصطفى دست مبارك بر رخش آن زمان ماليد و كرد او فرخش‏

شد سپيد آن زنگى و زاده‏ى حبش همچو بدر و روز روشن شد شبش‏

يوسفى شد در جمال و در دلال گفتش اكنون رو بده واگوى حال‏

او همى‏شد بى‏سر و بى‏پاى مست پاى مى‏نشناخت در رفتن ز دست‏

پس بيامد با دو مشك پر روان سوى خواجه از نواحى كاروان‏

ديدن خواجه غلام خود را سپيد و ناشناختن كه اوست و گفتن كه غلام مرا تو كشته‏اى خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت‏

خواجه از دورش بديد و خيره ماند از تحير اهل آن ده را بخواند

راويه‏ى ما اشتر ما هست اين پس كجا شد بنده‏ى زنگى جبين‏

اين يكى بدرى است مى‏آيد ز دور مى‏زند بر نور روز از روش نور

كو غلام ما مگر سر گشته شد يا بدو گرگى رسيد و كشته شد

چون بيامد پيش گفتش كيستى از يمن زادى و يا تركيستى‏

گو غلامم را چه كردى راست گو گر بكشتى وانما حيلت مجو

گفت اگر كشتم به تو چون آمدم چون به پاى خود در اين خون آمدم‏

كو غلام من بگفت اينك منم كرد دست فضل يزدان روشنم‏

هى چه مى‏گويى غلام من كجاست هين نخواهى رست از من جز به راست‏

گفت اسرار ترا با آن غلام جمله واگويم يكايك من تمام‏

ز آن زمانى كه خريدى تو مرا تا به اكنون باز گويم ماجرا

تا بدانى كه همانم در وجود گر چه از شبديز من صبحى گشود

رنگ ديگر شد و ليكن جان پاك فارغ از رنگ است و از اركان و خاك‏

تن شناسان زود ما را گم كنند آب نوشان ترك مشك و خم كنند

جان شناسان از عددها فارغند غرقه‏ى درياى بى‏چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس يار بينش شو نه فرزند قياس‏

چون ملك با عقل يك سر رشته‏اند بهر حكمت را دو صورت گشته‏اند

آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت وين خرد بگذاشت پر و فر گرفت‏

لاجرم هر دو مناصر آمدند هر دو خوش رو پشت همديگر شدند

هم ملك هم عقل حق را واجدى هر دو آدم را معين و ساجدى‏

نفس و شيطان بوده ز اول واحدى بوده آدم را عدو و حاسدى‏

آن كه آدم را بدن ديد او رميد و انكه نور موتمن ديد او خميد

آن دو ديده روشنان بودند از اين وين دو را ديده نديده غير طين‏

اين بيان اكنون چو خر بر يخ بماند چون نشايد بر جهود انجيل خواند

كى توان با شيعه گفتن از عمر كى توان بربط زدن در پيش كر

ليك گر در ده به گوشه يك كس است هاى و هويى كه بر آوردم بس است‏

مستحق شرح را سنگ و كلوخ ناطقى گردد مشرح با رسوخ‏

بيان آن كه حق تعالى هر چه داد و آفريد از سماوات و ارضين و اعيان و اعراض همه به استدعاى حاجت آفريد، خود را محتاج چيزى بايد كردن تا بدهد كه أَ مَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نياز مريمى بوده ست و درد كه چنان طفلى سخن آغاز كرد

جزو او بى‏او براى او بگفت جزو جزوت گفت دارد در نهفت‏

دست و پا شاهد شوندت اى رهى منكرى را چند دست و پا نهى‏

ور نباشى مستحق شرح و گفت ناطقه‏ى ناطق ترا ديد و بخفت‏

هر چه روييد از پى محتاج رست نابيابد طالبى چيزى كه جست‏

حق تعالى گر سماوات آفريد از براى دفع حاجات آفريد

هر كجا دردى دوا آن جا رود هر كجا فقرى نوا آن جا رود

هر كجا مشكل جواب آن جا رود هر كجا كشتى است آب آن جا رود

آب كم جو تشنگى آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست‏

تا نزايد طفلك نازك گلو كى روان گردد ز پستان شير او

رو بدين بالا و پستيها بدو تا شوى تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشى اى كيا

حاجت تو كم نباشد از حشيش آب را گيرى سوى او مى‏كشيش‏

گوش گيرى آب را تو مى‏كشى سوى زرع خشك تا يابد خوشى‏

زرع جان را كش جواهر مضمر است ابر رحمت پر ز آب كوثر است‏

تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آيد خطاب تشنه باش اللَّه أعلم بالصواب‏

آمدن آن زن كافر با طفل شير خواره به نزديك مصطفى عليه السلام و ناطق شدن عيسى‏وار به معجزات رسول صلى اللَّه عليه و آله‏

هم از آن ده يك زنى از كافران سوى پيغمبر دوان شد ز امتحان‏

پيش پيغمبر در آمد با خمار كودكى دو ماهه زن را بر كنار

گفت كودك سلم اللَّه عليك يا رسول اللَّه قد جئنا إليك‏

مادرش از خشم گفتش هى خموش كيت افكند اين شهادت را بگوش‏

اين كى‏ات آموخت اى طفل صغير كه زبانت گشت در طفلى جرير

گفت حق آموخت آن گه جبرئيل در بيان با جبرئيل من رسيل‏

گفت كو گفتا كه بالاى سرت مى‏نبينى كن به بالا منظرت‏

ايستاده بر سر تو جبرئيل مر مرا گشته به صد گونه دليل‏

گفت مى‏بينى تو گفتا كه بلى بر سرت تابان چو بدرى كاملى‏

مى‏بياموزد مرا وصف رسول ز آن علوم مى‏رهاند زين سفول‏

پس رسولش گفت اى طفل رضيع چيست نامت باز گو و شو مطيع‏

گفت نامم پيش حق عبد العزيز عبد عزى پيش اين يك مشت هيز

من ز عزى پاك و بيزار و برى حق آن كه دادت اين پيغمبرى‏

كودك دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسيد تا دماغ طفل و مادر بو كشيد

هر دو مى‏گفتند كز خوف سقوط جان سپردن به بر اين بوى حنوط

آن كسى را كش معرف حق بود جامد و ناميش صد صدق زند

آن كسى را كش خدا حافظ بود مرغ و ماهى مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزه‏ى مصطفى عليه الصلاة و السلام و بردن بر هوا و نگون كردن و از موزه مار سياه فرو افتادن‏

اندر اين بودند كاواز صلا مصطفى بشنيد از سوى علا

خواست آبى و وضو را تازه كرد دست و رو را شست او ز آن آب سرد

هر دو پا شست و به موزه‏كرد راى موزه را بربود يك موزه رباى‏

دست سوى موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب‏

موزه را اندر هوا برد او چو باد پس نگون كرد و از آن مارى فتاد

در فتاد از موزه يك مار سياه ز آن عنايت شد عقابش نيك خواه‏

پس عقاب آن موزه را آورد باز گفت هين بستان و رو سوى نماز

از ضرورت كردم اين گستاخيى من ز ادب دارم شكسته شاخيى‏

واى كاو گستاخ پايى مى‏نهد بى‏ضرورت كش هوا فتوى دهد

پس رسولش شكر كرد و گفت ما اين جفا ديديم و بود اين خود وفا

موزه بربودى و من درهم شدم تو غمم بردى و من در غم شدم‏

گر چه هر غيبى خدا ما را نمود دل در آن لحظه به خود مشغول بود

گفت دور از تو كه غفلت در تو رست ديدنم آن غيب را هم عكس تست‏

مار در موزه ببينم بر هوا نيست از من عكس تست اى مصطفى‏

عكس نورانى همه روشن بود عكس ظلمانى همه گلخن بود

عكس عبد الله همه نورى بود عكس بيگانه همه كورى بود

عكس هر كس را بدان اى جان ببين پهلوى جنسى كه خواهى مى‏نشين‏

وجه عبرت گرفتن از اين حكايت و يقين دانستن كه إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً

عبرت است آن قصه‏اى جان مر ترا تا كه راضى باشى از حكم خدا

تا كه زيرك باشى و نيكو گمان چون ببينى واقعه‏ى بد ناگهان‏

ديگران گردند زرد از بيم آن تو چو گل خندان گه سود و زيان‏

ز انكه گل گر برگ برگش مى‏كنى خنده نگذارد نگردد منثنى‏

گويد از خارى چرا افتم به غم خنده را من خود ز خار آورده‏ام‏

هر چه از تو ياوه گردد از قضا تو يقين دان كه خريدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح في الفؤاد عند إتيان الترح‏

آن عقابش را عقابى دان كه او در ربود آن موزه را ز آن نيك خو

تا رهاند پاش را از زخم مار اى خنك عقلى كه باشد بى‏غبار

گفت لا تأسوا عَلى‏ ما فاتكم إن أتى السرحان و أردى شاتكم‏

كان بلا دفع بلاهاى بزرگ و آن زيان منع زيانهاى سترگ‏

استدعاى آن مرد از موسى زبان بهايم با طيور

گفت موسى را يكى مرد جوان كه بياموزم زبان جانوران‏

تا بود كز بانگ حيوانات و دد عبرتى حاصل كنم در دين خود

چون زبانهاى بنى آدم همه در پى آب است و نان و دمدمه‏

بلكه حيوانات را دردى دگر باشد از تدبير هنگام گذر

گفت موسى رو گذر كن زين هوس كاين خطر دارد بسى در پيش و پس‏

عبرت و بيدارى از يزدان طلب نه از كتاب و از مقال و حرف و لب‏

گرم‏تر شد مرد ز آن منعش كه كرد گرم‏تر گردد همى از منع مرد

گفت اى موسى چو نور تو بتافت هر چه چيزى بود چيزى از تو يافت‏

مر مرا محروم كردن زين مراد لايق لطفت نباشد اى جواد

اين زمان قايم مقام حق توى ياس باشد گر مرا مانع شوى‏

گفت موسى يا رب اين مرد سليم سخره كرده‏ستش مگر ديو رجيم‏

گر بياموزم زيان كارش بود ور نياموزم دلش بد مى‏شود

گفت اى موسى بياموزش كه ما رد نكرديم از كرم هرگز دعا

گفت يا رب او پشيمانى خورد دست خايد جامه‏ها را بر درد

نيست قدرت هر كسى را سازوار عجز بهتر مايه‏ى پرهيزكار

فقر از اين رو فخر آمد جاودان كه به تقوى ماند دست نارسان‏

ز آن غنا و ز آن غنى مردود شد كه ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمى را عجز و فقر آمد امان از بلاى نفس پر حرص و غمان‏

آن غم آمد ز آرزوهاى فضول كه بدان خو كرده است آن صيد غول‏

آرزوى گل بود گل خواره را گل شكر نگوارد آن بى‏چاره را

وحى آمدن از حق تعالى به موسى كه بياموزش چيزى كه استدعا مى‏كند يا بعضى از آن‏

گفت يزدان تو بده بايست او بر گشا در اختيار آن دست او

اختيار آمد عبادت را نمك ور نه مى‏گردد به ناخواه اين فلك‏

گردش او را نه اجر و نه عقاب كه اختيار آمد هنر وقت حساب‏

جمله عالم خود مسبح آمدند نيست آن تسبيح جبرى مزدمند

تيغ در دستش نه از عجزش بكن تا كه غازى گردد او يا راه زن‏

ز انكه كَرَّمْنا شد آدم ز اختيار نيم زنبور عسل شد نيم مار

مومنان كان عسل زنبوروار كافران خود كان زهرى همچو مار

ز انكه مومن خورد بگزيده نبات تا چو نحلى گشت ريق او حيات‏

باز كافر خورد شربت از صديد هم ز قوتش زهر شد در وى پديد

اهل الهام خدا عين الحيات اهل تسويل هوا سم الممات‏

در جهان اين مدح و شاباش و زهى ز اختيار است و حفاظ آگهى‏

جمله رندان چون كه در زندان بوند متقى و زاهد و حق خوان شوند

چون كه قدرت رفت كاسد شد عمل هين كه تا سرمايه نستاند اجل‏

قدرتت سرمايه‏ى سود است هين وقت قدرت را نگه دار و ببين‏

آدمى بر خنگ كَرَّمْنا سوار در كف دركش عنان اختيار

باز موسى داد پند او را به مهر كه مرادت زرد خواهد كرد چهر

ترك اين سودا بگو و ز حق بترس ديو داده ستت براى مكر درس‏

قانع شدن آن طالب به تعليم زبان مرغ خانگى و سگ و اجابت موسى عليه السلام‏

گفت بارى نطق سگ كاو بر در است نطق مرغ خانگى كه اهل پر است‏

گفت موسى هين تو دانى رو رسيد نطق اين هر دو شود بر تو پديد

بامدادان از براى امتحان ايستاد او منتظر بر آستان‏

خادمه سفره بيفشاند و فتاد پاره‏اى نان بيات آثار زاد

در ربود آن را خروسى چون گرو گفت سگ كردى تو بر ما ظلم رو

دانه‏ى گندم توانى خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن‏

گندم و جو را و باقى حبوب مى‏توانى خورد و من نه اى طروب‏

اين لب نانى كه قسم ماست نان مى‏ربايى اين قدر را از سگان‏

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور كه خدا بدهد عوض ز اينت دگر

اسب اين خواجه سقط خواهد شدن روز فردا سير خور كم كن حزن‏

مر سگان را عيد باشد مرگ اسب روزى وافر بود بى‏جهد و كسب‏

اسب را بفروخت چون بشنيد مرد پيش سگ شد آن خروسش روى زرد

روز ديگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ بر او لب بر گشود

كاى خروس عشوه‏ده چند اين دروغ ظالمى و كاذبى و بى‏فروغ‏

اسب كش گفتى سقط گردد كجاست كور اختر گوى و محرومى ز راست‏

گفت او را آن خروس با خبر كه سقط شد اسب او جاى دگر

اسب را بفروخت و جست او از زيان آن زيان انداخت او بر ديگران‏

ليك فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشيد آن حريص يافت از غم و ز زيان آن دم محيص‏

روز ثالث گفت سگ با آن خروس اى امير كاذبان با طبل و كوس‏

گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردايش غلام آيد مصاب‏

چون غلام او بميرد نانها بر سگ و خواهنده ريزند اقربا

اين شنيد و آن غلامش را فروخت رست از خسران و رخ را بر فروخت‏

شكرها مى‏كرد و شاديها كه من رستم از سه واقعه اندر زمن‏

تا زبان مرغ و سگ آموختم ديده‏ى سوء القضاء را دوختم‏

روز ديگر آن سگ محروم گفت كاى خروس ژاژخا كو طاق و جفت‏

خجل گشتن خروس پيش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده‏

چند چند آخر دروغ و مكر تو خود نپرد جز دروغ از وكر تو

گفت حاشا از من و از جنس من كه بگرديم از دروغى ممتحن‏

ما خروسان چون موذن راست گوى هم رقيب آفتاب و وقت جوى‏

پاسبان آفتابيم از درون گر كنى بالاى ما طشتى نگون‏

پاسبان آفتابند اوليا در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پى بانگ نماز داد هديه آدمى را در جهاز

گر به ناهنگام سهوى‏مان رود در اذان آن مقتل ما مى‏شود

گفت ناهنگام حى على الفلاح خون ما را مى‏كند خوار و مباح‏

آن كه معصوم آمد و پاك از غلط آن خروس جان وحى آمد فقط

آن غلامش مرد پيش مشترى شد زيان مشترى آن يك سرى‏

او گريزانيد مالش را و ليك خون خود را ريخت اندر ياب نيك‏

يك زيان دفع زيانها مى‏شدى جسم و مال ماست جانها را فدى‏

پيش شاهان در سياست گسترى مى‏دهى تو مال و سر را مى‏خرى‏

اعجمى چون گشته‏اى اندر قضا مى‏گريزانى ز داور مال را

خبر كردن خروس از مرگ خواجه‏

ليك فردا خواهد او مردن يقين گاو خواهد كشت وارث در حنين‏

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت روز فردا نك رسيدت لوت زفت‏

پاره‏هاى نان و لالنگ و طعام در ميان كوى يابد خاص و عام‏

گاو قربانى و نانهاى تنك بر سگان و سايلان ريزد سبك‏

مرگ اسب و استر و مرگ غلام بد قضا گردان اين مغرور خام‏

از زيان مال و درد آن گريخت مال افزون كرد و خون خويش ريخت‏

اين رياضتهاى درويشان چراست كان بلا بر تن بقاى جانهاست‏

تا بقاى خود نيابد سالكى چون كند تن را سقيم و هالكى‏

دست كى جنبد به ايثار و عمل تا نبيند داده را جانش بدل‏

آن كه بدهد بى‏اميد سودها آن خداى است آن خداى است آن خدا

يا ولى حق كه خوى حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت‏

كاو غنى است و جز او جمله فقير كى فقيرى بى‏عوض گويد كه گير

تا نبيند كودكى كه سيب هست او پياز گنده را ندهد ز دست‏

اين همه بازار بهر اين غرض بر دكانها شسته بر بوى عوض‏

صد متاع خوب عرضه مى‏كنند و اندرون دل عوضها مى‏تنند

يك سلامى نشنوى اى مرد دين كه نگيرد آخر آن آستين‏

بى‏طمع نشنيده‏ام از خاص و عام من سلامى اى برادر و السلام‏

جز سلام حق، هين آن را بجو خانه خانه جا به جا و كو به كو

از دهان آدمى خوش مشام هم پيام حق شنودم هم سلام‏

وين سلام باقيان بر بوى آن من همى‏نوشم به دل خوشتر ز جان‏

ز آن سلام او سلام حق شده ست كاتش اندر دودمان خود زده ست‏

مرده است از خود شده زنده به رب ز آن بود اسرار حقش در دو لب‏

مردن تن در رياضت زندگى است رنج اين تن روح را پايندگى است‏

گوش بنهاده بد آن مرد خبيث مى‏شنود او از خروسش آن حديث‏

دويدن آن شخص به سوى موسى به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنيد

چون شنيد اينها دوان شد تيز و تفت بر در موسى كليم اللَّه رفت‏

رو همى‏ماليد در خاك او ز بيم كه مرا فرياد رس زين اى كليم‏

گفت رو بفروش خود را و بره چون كه استا گشته‏اى برجه ز چه‏

بر مسلمانان زيان انداز تو كيسه و هميانها را كن دو تو

من درون خشت ديدم اين قضا كه در آيينه عيان شد مر ترا

عاقل اول بيند آخر را به دل اندر آخر بيند از دانش مقل‏

باز زارى كرد كاى نيكو خصال مر مرا در سر مزن در رو ممال‏

از من آن آمد كه بودم ناسزا ناسزايم را تو ده حسن الجزا

گفت تيرى جست از شست اى پسر نيست سنت كايد آن واپس به سر

ليك در خواهم ز نيكو داورى تا كه ايمان آن زمان با خود برى‏

چون كه ايمان برده باشى زنده‏اى چون كه با ايمان روى پاينده‏اى‏

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت تا دلش شوريد و آوردند طشت‏

شورش مرگ است نه هيضه‏ى طعام قى چه سودت دارد اى بد بخت خام‏

چار كس بردند تا سوى وثاق ساق مى‏ماليد او بر پشت ساق‏

پند موسى نشنوى شوخى كنى خويشتن بر تيغ پولادى زنى‏

شرم نايد تيغ را از جان تو آن تست اين اى برادر آن تو

دعاكردن موسى آن شخص را تا به ايمان رود از دنيا

موسى آمد در مناجات آن سحر كاى خدا ايمان از او مستان مبر

پادشاهى كن بر او بخشا كه او سهو كرد و خيره رويى و غلو

گفتمش اين علم نه در خورد تست دفع پنداريد گفتم را و سست‏

دست را بر اژدها آن كس زند كه عصا را دستش اژدرها كند

سر غيب آن را سزد آموختن كه ز گفتن لب تواند دوختن‏

در خور دريا نشد جز مرغ آب فهم كن و الله أعلم بالصواب‏

او به دريا رفت و مرغ آبى نبود گشت غرقه دست گيرش اى ودود

اجابت كردن حق تعالى دعاى موسى را عليه السلام‏

گفت بخشيدم بدو ايمان نعم ور تو خواهى اين زمان زنده‏ش كنم‏

بلكه جمله‏ى مردگان خاك را اين زمان زنده كنم بهر ترا

گفت موسى اين جهان مردن است آن جهان انگيز كانجا روشن است‏

اين فنا جا چون جهان بود نيست باز گشت عاريت بس سود نيست‏

رحمتى افشان بر ايشان هم كنون در نهان خانه‏ى لَدَيْنا محضرون‏

تا بدانى كه زيان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال‏

پس رياضت را به جان شو مشترى چون سپردى تن به خدمت جان برى‏

ور رياضت آيدت بى‏اختيار سر بنه شكرانه ده اى كاميار

چون حقت داد آن رياضت شكر كن تو نكردى او كشيدت ز امر كن‏

حكايت آن زنى كه فرزندش نمى‏زيست بناليد جواب آمد كه آن عوض رياضت تست و به جاى جهاد مجاهدان است ترا

آن زنى هر سال زاييدى پسر بيش از شش مه نبودى عمرور

يا سه مه يا چار مه گشتى تباه ناله كرد آن زن كه افغان اى اله‏

نه مهم بار است و سه ماهم فرح نعمتم زوتر رو از قوس قزح‏

پيش مردان خدا كردى نفير زين شكايت آن زن از درد نذير

بيست فرزند اين چنين در گور رفت آتشى در جانشان افتاد تفت‏

تا شبى بنمود او را جنتى باقيى سبزى خوشى بى‏ضنتى‏

باغ گفتم نعمت بى‏كيف را كاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ور نه لا عين رأت چه جاى باغ گفت نور غيب را يزدان چراغ‏

مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بوى آن كه او حيران بود

حاصل آن زن ديد آن را مست شد ز آن تجلى آن ضعيف از دست شد

ديد در قصرى نوشته نام خويش آن خود دانستش آن محبوب كيش‏

بعد از آن گفتند كاين نعمت و راست كاو به جان بازى بجز صادق نخاست‏

خدمت بسيار مى‏بايست كرد مر ترا تا بر خورى زين چاشت خورد

چون تو كاهل بودى اندر التجا آن مصيبتها عوض دادت خدا

گفت يا رب تا به صد سال و فزون اين چنينم ده بريز از من تو خون‏

اندر آن باغ او چو آمد پيش پيش ديد در وى جمله فرزندان خويش‏

گفت از من گم شد از تو گم نشد بى‏دو چشم غيب كس مردم نشد

تو نكردى قصد و از بينى دويد خون افزون تا ز تب جانت رهيد

مغز هر ميوه به است از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش‏

مغز نغزى دارد آخر آدمى يك دمى آن را طلب گر ز آن دمى‏

در آمدن حمزه در جنگ بى‏زره‏

اندر آخر حمزه چون در صف شدى بى‏زره سر مست در غزو آمدى‏

سينه باز و تن برهنه پيش پيش در فكندى در صف شمشير خويش‏

خلق پرسيدند كاى عم رسول اى هژبر صف شكن شاه فحول‏

نه تو لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إلى تهلكه خواندى ز پيغام خدا

پس چرا تو خويش را در تهلكه مى‏دراندازى چنين در معركه‏

چون جوان بودى و زفت و سخت زه تو نمى‏رفتى سوى صف بى‏زره‏

چون شدى پير و ضعيف و منحنى پرده‏هاى لاابالى مى‏زنى‏

لاابالى‏وار با تيغ و سنان مى‏نمايى دار و گير و امتحان‏

تيغ حرمت مى‏ندارد پير را كى بود تمييز تيغ و تير را

زين نسق غم خوارگان بى‏خبر پند مى‏دادند او را از غير

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون كه بودم من جوان مرگ مى‏ديدم وداع اين جهان‏

سوى مردن كس به رغبت كى رود پيش اژدرها برهنه كى شود

ليك از نور محمد من كنون نيستم اين شهر فانى را زبون‏

از برون حس لشكرگاه شاه پر همى‏بينم ز نور حق سپاه‏

خيمه در خيمه طناب اندر طناب شكر آن كه كرد بيدارم ز خواب‏

آن كه مردن پيش چشمش تهلكه ست امر لا تُلْقُوا بگيرد او به دست‏

و انكه مردن پيش او شد فتح باب سارِعُوا آيد مر او را در خطاب‏

الحذر اى مرگ بينان بارعوا العجل اى حشر بينان سارعوا

الصلا اى لطف‏بينان افرحوا البلا اى قهر بينان اترحوا

هر كه يوسف ديد جان كردش فدى هر كه گرگش ديد برگشت از هدى‏

مرگ هر يك اى پسر هم رنگ اوست پيش دشمن دشمن و بر دوست دوست‏

پيش ترك آيينه را خوش رنگى است پيش زنگى آينه هم زنگى است‏

آن كه مى‏ترسى ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانى اى جان هوش دار

روى زشت تست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ‏

از تو رسته ست ار نكوى است ار بد است ناخوش و خوش هر ضميرت از خود است‏

گر به خارى خسته‏اى خود كشته‏اى ور حرير و قز درى خود رشته‏اى‏

دان كه نبود فعل هم رنگ جزا هيچ خدمت نيست هم رنگ عطا

مزد مزدوران نمى‏ماند به كار كان عرض وين جوهر است و پايدار

آن همه سختى و زور است و عرق وين همه سيم است و زر است و طبق‏

گر ترا آيد ز جايى تهمتى كرد مظلوميت دعا در محنتى‏

تو همى‏گويى كه من آزاده‏ام بر كسى من تهمتى ننهاده‏ام‏

تو گناهى كرده‏اى شكل دگر دانه كشتى دانه كى ماند به بر

او زنا كرد و جزا صد چوب بود گويد او من كى زدم كس را به عود

نه جزاى آن زنا بود اين بلا چوب كى ماند ز نارا در خلا

مار كى ماند عصا را اى كليم درد كى ماند دوا را اى حكيم‏

تو به جاى آن عصا آب منى چون بيفكندى شد آن شخص سنى‏

يار شد يا مار شد آن آب تو ز آن عصا چون است اين اعجاب تو

هيچ ماند آب آن فرزند را هيچ ماند نيشكر مر قند را

چون سجودى يا ركوعى مرد كشت شد در آن عالم سجود او بهشت‏

چون كه پريد از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق‏

حمد و تسبيحت نماند مرغ را گر چه نطفه‏ى مرغ باد است و هوا

چون ز دستت رست ايثار و زكات گشت اين دست آن طرف نخل و نبات‏

آب صبرت جوى آب خلد شد جوى شير خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوى انگبين مستى و شوق تو جوى خمر بين‏

اين سببها آن اثرها را نماند كس نداند چونش جاى آن نشاند

اين سببها چون به فرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهى روانش مى‏كنى آن صفت چون بد چنانش مى‏كنى‏

چون منى تو كه در فرمان تست نسل آن در امر تو آيند چست‏

مى‏دود بر امر تو فرزند نو كه منم جزوت كه كردى‏اش گرو

آن صفت در امر تو بود اين جهان هم در امر تست آن جوها روان‏

آن درختان مر ترا فرمان برند كان درختان از صفاتت با برند

چون به امر تست اينجا اين صفات پس در امر تست آن جا آن جزات‏

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختى گشت از او زقوم رست‏

چون ز خشم آتش تو در دلها زدى مايه‏ى نار جهنم آمدى‏

آتشت اينجا چو آدم سوز بود آن چه از وى زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم مى‏كند نار كز وى زاد بر مردم زند

آن سخنهاى چو مار و كژدمت مار و كژدم گشت و مى‏گيرد دمت‏

اوليا را داشتى در انتظار انتظار رستخيزت گشت يار

وعده‏ى فردا و پس فرداى تو انتظار حشرت آمد واى تو

منتظر مانى در آن روز دراز در حساب و آفتاب جان گداز

كاسمان را منتظر مى‏داشتى تخم فردا ره روم مى‏كاشتى‏

خشم تو تخم سعير دوزخ است هين بكش اين دوزخت را كاين فخ است‏

كشتن اين نار نبود جز به نور نورك أطفأ نارنا نحن الشكور

گر تو بى‏نورى كنى حلمى به دست آتشت زنده ست و در خاكستر است‏

آن تكلف باشد و رو پوش هين نار را نكشد بغير نور دين‏

تا نبينى نور دين ايمن مباش كاتش پنهان شود يك روز فاش‏

نور آبى دان و هم بر آب چفس چون كه دارى آب از آتش مترس‏

آب آتش را كشد كاتش به خو مى‏بسوزد نسل و فرزندان او

سوى آن مرغابيان رو روز چند تا ترا در آب حيوانى كشند

مرغ خاكى مرغ آبى هم تنند ليك ضدانند آب و روغنند

هر يكى مر اصل خود را بنده‏اند احتياطى كن به هم ماننده‏اند

همچنان كه وسوسه و وحى أَ لَسْتُ هر دو معقولند ليكن فرق هست‏

هر دو دلالان بازار ضمير رختها را مى‏ستايند اى امير

گر تو صراف دلى فكرت شناس فرق كن سر دو فكرت چون نخاس‏

ور ندانى اين دو فكرت از گمان لاخلابه گوى و مشتاب و مران‏

حيله‏ى دفع مغبون شدن در بيع و شرا

آن يكى يارى پيمبر را بگفت كه منم در بيعها با غبن جفت‏

مكر هر كس كاو فرو شد يا خرد همچو سحر است و ز راهم مى‏برد

گفت در بيعى كه ترسى از غرار شرط كن سه روز خود را اختيار

كه تانى هست از رحمان يقين هست تعجيلت ز شيطان لعين‏

پيش سگ چون لقمه‏ى نان افكنى بو كند آن گه خورد اى معتنى‏

او ببينى بو كند ما با خرد هم ببوييمش به عقل منتقد

با تانى گشت موجود از خدا تا به شش روز اين زمين و چرخها

ور نه قادر بود كز كُنْ فيكون صد زمين و چرخ آوردى برون‏

آدمى را اندك اندك آن همام تا چهل سالش كند مرد تمام‏

گر چه قادر بود كاندر يك نفس از عدم پران كند پنجاه كس‏

عيسى قادر بود كاو از يك دعا بى‏توقف بر جهاند مرده را

خالق عيسى بنتواندكه او بى‏توقف مردم آرد تو به تو

اين تانى از پى تعليم تست كه طلب آهسته بايد بى‏سكست‏

جو يكى كوچك كه دايم مى‏رود نه نجس گردد نه گنده مى‏شود

زين تأنى زايد اقبال و سرور اين تأنى بيضه دولت چون طيور

مرغ كى ماند به بيضه اى عنيد گر چه از بيضه همى‏آيد پديد

باش تا اجزاى تو چون بيضه‏ها مرغها زايند اندر انتها

بيضه‏ى مار ار چه ماند در شبه بيضه‏ى گنجشك را دور است ره‏

دانه‏ى آبى به دانه‏ى سيب نيز گر چه ماند فرق‏ها دان اى عزيز

برگها هم رنگ باشد در نظر ميوه‏ها هر يك بود نوعى دگر

برگهاى جسمها ماننده‏اند ليك هر جانى به ريعى زنده‏اند

خلق در بازار يكسان مى‏روند آن يكى در ذوق و ديگر دردمند

همچنان در مرگ يكسان مى‏رويم نيم در خسران و نيمى خسرويم‏

وفات يافتن بلال با شادى‏

چون بلال از ضعف شد همچون هلال رنگ مرگ افتاد بر روى بلال‏

جفت او ديدش بگفتا وا حرب پس بلالش گفت نه نه وا طرب‏

تا كنون اندر حرب بودم ز زيست تو چه دانى مرگ چون عيش است و چيست‏

اين همى‏گفت و رخش در عين گفت نرگس و گلبرگ و لاله مى‏شكفت‏

تاب رو و چشم پر انوار او مى گواهى داد بر گفتار او

هر سيه دل مى سيه ديدى و را مردم ديده سياه آمد چرا

مردم ناديده باشد رو سياه مردم ديده بود مرآت ماه‏

خود كه بيند مردم ديده‏ى ترا در جهان جز مردم ديده‏فزا

چون به غير مردم ديده‏ش نديد پس به غير او كه در رنگش رسيد

پس جز او جمله مقلد آمدند در صفات مردم ديده‏ى بلند

گفت جفتش الفراق اى خوش خصال گفت نه نه الوصال است الوصال‏

گفت جفت امشب غريبى مى‏روى از تبار و خويش غايب مى‏شوى‏

گفت نه نه بلكه امشب جان من مى‏رسد خود از غريبى در وطن‏

گفت رويت را كجا بينيم ما گفت اندر حلقه‏ى خاص خدا

حلقه‏ى خاصش به تو پيوسته است گر نظر بالا كنى نه سوى پست‏

اندر آن حلقه ز رب العالمين نور مى‏تابد چو در حلقه نگين‏

گفت ويران گشت اين خانه دريغ گفت اندر مه نگر منگر به ميغ‏

كرد ويران تا كند معمورتر قوم انبه بود و خانه مختصر

حكمت ويران شدن تن به مرگ‏

من چو آدم بودم اول حبس كرب پر شد اكنون نسل جانم شرق و غرب‏

من گدا بودم در اين خانه‏ى چو چاه شاه گشتم قصر بايد بهر شاه‏

قصرها خود مر شهان را مانس است مرده را خانه و مكان گورى بس است‏

انبيا را تنگ آمد اين جهان چون شهان رفتند اندر لا مكان‏

مردگان را اين جهان بنمود فر ظاهرش زفت و به معنى تنگ بر

گر نبودى تنگ اين افغان ز چيست چون دو تا شد هر كه در وى بيش زيست‏

در زمان خواب چون آزاد شد ز آن مكان بنگر كه جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبيعت باز رست مرد زندانى ز فكر حبس جست‏

اين زمين و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد به هنگام مناخ‏

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده‏ى او گريه فخرش جمله ننگ‏

تشبيه دنيا كه به ظاهر فراخ است و به معنى تنگ و تشبيه خواب كه خلاص است از اين تنگى‏

همچو گرمابه كه تفسيده بود تنگ آيى جانت پخسيده شود

گر چه گرمابه عريض است و طويل ز آن تبش تنگ آيدت جان و كليل‏

تا برون نايى بنگشايد دلت پس چه سود آمد فراخى منزلت‏

يا كه كفش تنگ پوشى اى غوى در بيابان فراخى مى‏روى‏

آن فراخى بيابان تنگ گشت بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت‏

هر كه ديد او مر ترا از دور گفت كاو در آن صحرا چو لاله‏ى تر شكفت‏

او نداند كه تو همچون ظالمان از برون در گلشنى جان در فغان‏

خواب تو آن كفش بيرون كردن است كه زمانى جانت آزاد از تن است‏

اوليا را خواب ملك است اى فلان همچو آن اصحاب كهف اندر جهان‏

خواب مى‏بينند و آن جا خواب نه در عدم در مى‏روند و باب نه‏

خانه‏ى تنگ و در او جان چنگ لوك كرد ويران تا كند قصر ملوك‏

چنگ لوكم چون جنين اندر رحم نه مهه گشتم شد اين نقلان مهم‏

گر نباشد درد زه بر مادرم من در اين زندان ميان آذرم‏

مادر طبعم ز درد مرگ خويش مى‏كند ره تا رهد بره ز ميش‏

تا چرد آن بره در صحراى سبز هين رحم بگشا كه گشت اين بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود بر جنين اشكستن زندان بود

حامله گريان ز زه كاين المناص و آن چنين خندان كه پيش آمد خلاص‏

هر چه زير چرخ هستند امهات از جماد و از بهيمه و ز نبات‏

هر يكى از درد غيرى غافل‏اند جز كسانى كه نبيه و كامل‏اند

آن چه كوسه داند از خانه‏ى كسان بلمه از خانه‏ى خودش كى داند آن‏

آن چه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانى اى عمو

بيان آن كه هر چه غفلت و غم و كاهلى و تاريكى است همه از تن است كه ارضى است و سفلى‏

غفلت از تن بود چون تن روح شد بيند او اسرار را بى‏هيچ بد

چون زمين برخاست از جو فلك نه شب و نه سايه باشد لى و لك‏

هر كجا سايه ست و شب يا سايه‏گه از زمين باشد نه از افلاك و مه‏

دود پيوسته هم از هيزم بود نه از آتشهاى مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانى و كسل خود از تن است جان ز خفت جمله در پريدن است‏

روى سرخ از غلبه‏ى خونها بود روى زرد از جنبش صفرا بود

رو سپيد از قوت بلغم بود باشد از سودا كه رو ادهم بود

در حقيقت خالق آثار اوست ليك جز علت نبيند اهل پوست‏

مغز كاو از پوستها آواره نيست از طبيب و علت او را چاره نيست‏

چون دوم بار آدمى زاده بزاد پاى خود بر فرق علتها نهاد

علت اولى نباشد دين او علت جزوى ندارد كين او

مى‏پرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صورت چون تتق‏

بلكه بيرون از افق وز چرخها بى‏مكان باشد چو ارواح و نهى‏

بل عقول ماست سايه‏هاى او مى‏فتد چون سايه‏ها در پاى او

مجتهد هر گه كه باشد نص شناس اندر آن صورت نينديشد قياس‏

چون نيابد نص اندر صورتى از قياس آن جا نمايد عبرتى‏

تشبيه نص با قياس‏

نص وحى روح قدسى دان يقين و آن قياس عقل جزوى تحت اين‏

عقل از جان گشت با ادراك و فر روح او را كى شود زير نظر

ليك جان در عقل تاثيرى كند ز آن اثر آن عقل تدبيرى كند

نوح وار ار صدقى زد در تو روح كو يم و كشتى و كو طوفان نوح‏

عقل اثر را روح پندارد و ليك نور خور از قرص خور دوراست نيك‏

ز آن به قرصى سالكى خرسند شد تا ز نورش سوى قرص افكند شد

ز انكه اين نورى كه اندر سافل است نيست دايم روز و شب او آفل است‏

و انكه اندر قرص دارد باش و جا غرقه‏ى آن نور باشد دايما

نه سحابش ره زند خود نه غروب وارهيد او از فراق سينه كوب‏

اين چنين كس اصلش از افلاك بود يا مبدل گشت گر از خاك بود

ز انكه خاكى را نباشد تاب آن كه زند بر وى شعاعش جاودان‏

گر زند بر خاك دايم تاب خور آن چنان سوزد كه نايد زو ثمر

دايم اندر آب كار ماهى است مار را با او كجا همراهى است‏

ليك در كه مارهاى پر فنند اندر اين يم ماهيى‏ها مى‏كنند

مكرشان گر خلق را شيدا كند هم ز دريا تاسه‏شان رسوا كند

و اندر اين يم ماهيان پر فنند مار را از سحر ماهى مى‏كنند

ماهيان قعر درياى جلال بحرشان آموخته سحر حلال‏

پس محال از تاب ايشان حال شد نحس آن جا رفت و نيكو فال شد

تا قيامت گر بگويم زين كلام صد قيامت بگذرد وين ناتمام‏

آداب المستمعين و المريدين عند فيض الحكمة من لسان الشيخ‏

بر ملولان اين مكرر كردن است نزد من عمر مكرر بردن است‏

شمع از برق مكرر بر شود خاك از تاب مكرر زر شود

گر هزاران طالبند و يك ملول از رسالت باز مى‏ماند رسول‏

اين رسولان ضمير رازگو مستمع خواهند اسرافيل خو

نخوتى دارند و كبرى چون شهان چاكرى خواهند از اهل جهان‏

تا ادبهاشان به جا گه ناورى از رسالتشان چگونه بر خورى‏

كى رسانند آن امانت را به تو تا نباشى پيششان راكع دو تو

هر ادبشان كى همى‏آيد پسند كامدند ايشان ز ايوان بلند

نه گدايانند كز هر خدمتى از تو دارند اى مزور منتى‏

ليك با بى‏رغبتيها اى ضمير صدقه‏ى سلطان بيفشان وامگير

اسب خود را اى رسول آسمان در ملولان منگر و اندر جهان‏

فرخ آن تركى كه استيزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آن چنان كه كند آهنگ اوج آسمان‏

چشم را از غير و غيرت دوخته همچو آتش خشك و تر را سوخته‏

گر پشيمانى بر او عيبى كند آتش اول در پشيمانى زند

خود پشيمانى نرويد از عدم چون ببيند گرمى صاحب قدم‏

شناختن هر حيوانى بوى عدوى خود را و حذر كردن و بطالت و خسارت آن كس كه عدوى كسى بود كه از او حذر ممكن نيست و فرار ممكن نى و مقابله ممكن نى‏

اسب داند بانگ و بوى شير را گر چه حيوان است الا نادرا

بل عدوى خويش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشك نيارد بر پريد شب برون آمد چو دزدان و چريد

از همه محروم‏تر خفاش بود كه عدوى آفتاب فاش بود

نه تواند در مصافش زخم خورد نه به نفرين تاندش مهجور كرد

آفتابى كه بگرداند قفاش از براى غصه و قهر خفاش‏

غايت لطف و كمال او بود گر نه خفاشش كجا مانع شود

دشمنى گيرى به حد خويش گير تا بود ممكن كه گردانى اسير

قطره با قلزم چو استيزه كند ابله است او ريش خود بر مى‏كند

حيلت او از سبالش نگذرد چنبره‏ى حجره‏ى قمر چون بر درد

با عدوى آفتاب اين بد عتاب اى عدوى آفتاب آفتاب‏

اى عدوى آفتابى كز فرش مى‏لرزد آفتاب و اخترش‏

تو عدوى او نه‏اى خصم خودى چه غم آتش را كه تو هيزم شدى‏

اى عجب از سوزشت او كم شود يا ز درد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود كه مزاج رحم آدم غم بود

رحمت مخلوق باشد غصه‏ناك رحمت حق از غم و غصه‏ست پاك‏

رحمت بى‏چون چنين دان اى پدر نايد اندر وهم از وى جز اثر

فرق ميان دانستن چيزى به مثال و تقليد و ميان دانستن ماهيت آن چيز

ظاهر است آثار و ميوه‏ى رحمتش ليك كى داند جز او ماهيتش‏

هيچ ماهيات اوصاف كمال كس نداند جز به آثار و مثال‏

طفل ماهيت نداند طمث را جز كه گويى هست چون حلوا ترا

كى بود ماهيت ذوق جماع مثل ماهيات حلوا اى مطاع‏ ليك نسبت كرد از روى خوشى با تو آن عاقل چو تو كودك وشى‏

تا بداند كودك آن را از مثال گر نداند ماهيت يا عين حال‏

پس اگر گويى بدانم دور نيست ور ندانم گفت كذب و زور نيست‏

گر كسى گويد كه دانى نوح را آن رسول حق و نور روح را

گر بگويى چون ندانم كان قمر هست از خورشيد و مه مشهورتر

كودكان خرد در كتابها و آن امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صريح قصه‏اش گويند از ماضى فصيح‏

راستگو دانيش تو از روى وصف گر چه ماهيت نشد از نوح كشف‏

ور بگويى من چه دانم نوح را همچو اويى داند او را اى فتى‏

مور لنگم من چه دانم فيل را پشه‏اى كى داند اسرافيل را

اين سخن هم راست است از روى آن كه به ماهيت ندانيش اى فلان‏

عجز از ادراك ماهيت عمو حالت عامه بود مطلق مگو

ز انكه ماهيات و سر سر آن پيش چشم كاملان باشد عيان‏

در وجود از سر حق و ذات او دورتر از فهم و استبصار كو

چون كه آن مخفى نماند از محرمان ذات و وصفى چيست كان ماند نهان‏

عقل بحثى گويد اين دور است و گو بى‏ز تاويلى محالى كم شنو

قطب گويد مر ترا اى سست حال آن چه فوق حال تست آيد محال‏

واقعاتى كه كنونت بر گشود نه كه اول هم محالت مى‏نمود

چون رهانيدت زده زندان كرم تيه را بر خود مكن حبس ستم‏

جمع و توفيق ميان نفى و اثبات يك چيز از روى نسبت و اختلاف جهت‏

نفى آن يك چيز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست‏

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت است نفى و اثبات است و هر دو مثبت است‏

آن تو افكندى چو بر دست تو بود تو نه افكندى كه قوت حق نمود

زور آدم زاد را حدى بود مشت خاك اشكست لشكر كى شود

مشت مشت تست و افكندن ز ماست زين دو نسبت نفى و اثباتش رواست‏

يعرفون الأنبيا أضدادهم مثل ما لا يشتبه أولادهم‏

همچو فرزندان خود دانندشان منكران با صد دليل و صد نشان‏

ليك از رشك و حسد پنهان كنند خويشتن را بر ندانم مى‏زنند

پس چو يعرف گفت چون جاى دگر گفت لا يعرفهم غيرى فذر

إنهم تحت قبابي كامنون جز كه يزدانشان نداند ز آزمون‏

هم به نسبت گير اين مفتوح را كه بدانى و ندانى نوح را

مسئله فنا و بقاى درويش‏

گفت قايل در جهان درويش نيست ور بود درويش آن درويش نيست‏

هست از روى بقاى ذات او نيست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانه‏ى شمع پيش آفتاب نيست باشد هست باشد در حساب‏

هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهى پنبه بسوزد ز آن شرر

نيست باشد روشنى ندهد ترا كرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد يك اوقيه خل چون در افكندى و در وى گشت حل‏

نيست باشد طعم خل چون مى‏چشى هست اوقيه فزون چون بر كشى‏

پيش شيرى آهويى بى‏هوش شد هستى‏اش در هست او رو پوش شد

اين قياس ناقصان بر كار رب جوشش عشق است نه از ترك ادب‏

نبض عاشق بى‏ادب بر مى‏جهد خويش را در كفه‏ى شه مى‏نهد

بى‏ادب‏تر نيست كس زو در جهان با ادب‏تر نيست كس زو در نهان‏

هم به نسبت دان وفاق اى منتجب اين دو ضد با ادب يا بى‏ادب‏

بى‏ادب باشد چو ظاهر بنگرى كه بود دعوى عشقش هم سرى‏

چون به باطن بنگرى دعوى كجاست او و دعوى پيش آن سلطان فناست‏

مات زيد زيد اگر فاعل بود ليك فاعل نيست كاو عاطل بود

او ز روى لفظ نحوى فاعل است ور نه او مفعول و موتش قاتل است‏

فاعل چه كاو چنان مقهور شد فاعليها جمله از وى دور شد

قصه‏ى وكيل صدر جهان كه متهم شد و از بخارا گريخت از بيم جان، باز عشقش كشيد روكشان، كه كار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‏ى صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان‏

مدت ده سال سر گردان بگشت گه خراسان گه كهستان گاه دشت‏

از پس ده سال او از اشتياق گشت بى‏طاقت ز ايام فراق‏

گفت تاب فرقتم زين پس نماند صبر كى داند خلاعت را نشاند

از فراق اين خاكها شوره شود آب زرد و گنده و تيره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا آتشى خاكسترى گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض زرد و ريزان برگ او اندر حرض‏

عقل دراك از فراق دوستان همچو تير انداز اشكسته كمان‏

دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‏ست پير از فرقت چنان لرزان شده‏ست‏

گر بگويم از فراق چون شرار تا قيامت يك بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او كم زن نفس رب سلم رب سلم گوى و بس‏

هر چه از وى شاد گردى در جهان از فراق او بينديش آن زمان‏

ز آن چه گشتى شاد، بس كس شاد شد آخر از وى جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وى منه پيش از آن كاو بجهد از وى تو بجه‏

پيدا شدن روح القدس به صورت آدمى بر مريم به وقت برهنگى و غسل كردن و پناه گرفتن به حق تعالى‏

همچو مريم گوى پيش از فوت ملك نقش را كالعوذ بالرحمن منك‏

ديد مريم صورتى بس جان فزا جان فزايى دل ربايى در خلا

پيش او بر رست از روى زمين چون مه و خورشيد آن روح الامين‏

از زمين بر رست خوبى بى‏نقاب آن چنان كز شرق رويد آفتاب‏

لرزه بر اعضاى مريم اوفتاد كاو برهنه بود و ترسيد از فساد

صورتى كه يوسف ار ديدى عيان دست از حيرت بريدى چون زنان‏

همچو گل پيشش بروييد آن ز گل چون خيالى كه بر آرد سر ز دل‏

گشت بى‏خود مريم و در بى‏خودى گفت بجهم در پناه ايزدى‏

ز انكه عادت كرده بود آن پاك جيب در هزيمت رخت بردن سوى غيب‏

چون جهان را ديد ملكى بى‏قرار حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار

تا به گاه مرگ حصنى باشدش كه نيابد خصم راه مقصدش‏

از پناه حق حصارى به نديد يورتگه نزديك آن دژ بر گزيد

چون بديد آن غمزه‏هاى عقل سوز كه از او مى‏شد جگرها تير دوز

شاه و لشكر حلقه در گوشش شده خسروان هوش بى‏هوشش شده‏

صد هزاران شاه مملوكش به رق صد هزاران بدر را داده به دق‏

زهره نى مر زهره را تا دم زند عقل كلش چون ببيند كم زند

من چه گويم كه مرا در دوخته ست دمگهم را دمگه او سوخته ست‏

دود آن نارم دليلم من بر او دور از آن شه باطل ما عبروا

خود نباشد آفتابى را دليل جز كه نور آفتاب مستطيل‏

سايه كه بود تا دليل او بود اين بس استش كه ذليل او بود

اين جلالت در دلالت صادق است جمله ادراكات پس او سابق است‏

جمله ادراكات بر خرهاى لنگ او سوار باد پران چون خدنگ‏

گر گريزد كس نيابد گرد شه ور گريزند او بگيرد پيش ره‏

جمله ادراكات را آرام نى وقت ميدان است وقت جام نى‏

آن يكى وهمى چو بازى مى‏پرد و آن دگر چون تير معبر مى‏درد

و آن دگر چون كشتى با بادبان و آن دگر اندر تراجع هر زمان‏

چون شكارى مى‏نمايدشان ز دور جمله حمله مى‏فزايند آن طيور

چون كه ناپيدا شود حيران شوند همچو جغدان سوى هر ويران شوند

منتظر چشمى بهم يك چشم باز تا كه پيدا گردد آن صيد بناز

چون بماند دير گويند از ملال صيد بود آن خود عجب يا خود خيال‏

مصلحت آن است تا يك ساعتى قوتى گيرند و زور از راحتى‏

گر نبودى شب همه خلقان ز آز خويشتن را سوختندى ز اهتزاز

از هوس و ز حرص سود اندوختن هر كسى دادى بدن را سوختن‏

شب پديد آيد چو گنج رحمتى تا رهند از حرص خود يك ساعتى‏

چون كه قبضى آيدت اى راه رو آن صلاح تست آتش دل مشو

ز انكه در خرجى در آن بسط و گشاد خرج را دخلى ببايد ز اعتداد

گر هماره فصل تابستان بدى سوزش خورشيد در بستان شدى‏

منبتش را سوختى از بيخ و بن كه دگر تازه نگشتى آن كهن‏

گر ترش روى است آن دى مشفق است صيف خندان است اما محرق است‏

چون كه قبض آيد تو در وى بسط بين تازه باش و چين ميفگن در جبين‏

كودكان خندان و دانايان ترش غم جگر را باشد و شادى ز شش‏

چشم كودك همچو خر در آخور است چشم عاقل در حساب آخر است‏

او در آخور چرب مى‏بيند علف وين ز قصاب آخرش بيند تلف‏

آن علف تلخ است كاين قصاب داد بهر لحم ما ترازويى نهاد

روز حكمت خور علف كان را خدا بى‏غرض داده‏ست از محض عطا

فهم نان كردى نه حكمت اى رهى ز آن چه حق گفتت كُلُوا مِنْ رزقه‏

رزق حق حكمت بود در مرتبت كان گلو گيرت نباشد عاقبت‏

اين دهان بستى دهانى باز شد كاو خورنده‏ى لقمه‏هاى راز شد

گر ز شير ديو تن را وابرى در فطام او بسى نعمت خورى‏

ترك جوشش شرح كردم نيم خام از حكيم غزنوى بشنو تمام‏

در الهى نامه گويد شرح اين آن حكيم غيب و فخر العارفين‏

غم خور و نان غم افزايان مخور ز انكه عاقل غم خورد كودك شكر

قند شادى ميوه‏ى باغ غم است اين فرح زخم است و آن غم مرهم است‏

غم چو بينى در كنارش كش به عشق از سر ربوه نظر كن در دمشق‏

عاقل از انگور مى‏بيند همى عاشق از معدوم شى بيند همى‏

جنگ مى‏كردند حمالان پرير تو مكش تا من كشم حملش چو شير

ز انكه ز آن رنجش همى‏ديدند سود حمل را هر يك ز ديگر مى‏ربود

مزد حق كو مزد آن بى‏مايه كو اين دهد گنجيت مزد و آن تسو

گنج زرى كه چو خسبى زير ريگ با تو باشد آن نباشد مرده‏ريگ‏

پيش پيش آن جنازه‏ت مى‏دود مونس گور و غريبى مى‏شود

بهر روز مرگ اين دم مرده باش تا شوى با عشق سرمد خواجه‏تاش‏

صبر مى‏بيند ز پرده‏ى اجتهاد روى چون گلنار و زلفين مراد

غم چو آيينه‏ست پيش مجتهد كاندر اين ضد مى‏نمايد روى ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر رو دهد يعنى گشاد و كر و فر

اين دو وصف از پنجه‏ى دستت ببين بعد قبض مشت بسط آيد يقين‏

پنجه را گر قبض باشد دايما يا همه بسط او بود چون مبتلا

زين دو وصفش كار و مكسب منتظم چون پر مرغ اين دو حال او را مهم‏

چون كه مريم مضطرب شد يك زمان همچنان كه بر زمين آن ماهيان‏

گفتن روح القدس مريم را كه من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من كه فرمان اين است‏

بانگ بر وى زد نمودار كرم كه امين حضرتم از من مرم‏

از سرافرازان عزت سر مكش از چنين خوش محرمان خود در مكش‏

اين همى‏گفت و ذباله‏ى نور پاك از لبش مى‏شد پياپى بر سماك‏

از وجودم مى‏گريزى در عدم در عدم من شاهم و صاحب علم‏

خود بن و بنگاه من در نيستى است يك سواره نقش من پيش ستى است‏

مريما بنگر كه نقش مشكلم هم هلالم هم خيال اندر دلم‏

چون خيالى در دلت آمد نشست هر كجا كه مى‏گريزى با تو است‏

جز خيالى عارضيى باطلى كاو بود چون صبح كاذب آفلى‏

من چو صبح صادقم از نور رب كه نگردد گرد روزم هيچ شب‏

هين مكن لاحول عمران زاده‏ام كه ز لا حول اين طرف افتاده‏ام‏

مر مرا اصل و غذا لاحول بود نور لاحولى كه پيش از قول بود

تو همى‏گيرى پناه از من به حق من نگاريده‏ى پناهم در سبق‏

آن پناهم من كه مخلصهات بوذ تو اعوذ آرى و من خود آن اعوذ

آفتى نبود بتر از ناشناخت تو بر يار و ندانى عشق باخت‏

يار را اغيار پندارى همى شاديى را نام بنهادى غمى‏

اين چنين نخلى كه لطف يار ماست چون كه ما دزديم نخلش دار ماست‏

اين چنين مشكين كه زلف مير ماست چون كه بى‏عقليم اين زنجير ماست‏

اين چنين لطفى چو نيلى مى‏رود چون كه فرعونيم چون خون مى‏شود

خون همى‏گويد من آبم هين مريز يوسفم گرگ از توام اى پر ستيز

تو نمى‏بينى كه يار بردبار چون كه با او ضد شدى گردد چو مار

لحم او و شحم او ديگر نشد او چنان بد جز كه از منظر نشد

عزم كردن آن وكيل از عشق كه رجوع كند به بخارا لاابالى‏وار

شمع مريم را بهل افروخته كه بخارا مى‏رود آن سوخته‏

سخت بى‏صبر و در آتشدان تيز رو سوى صدر جهان مى‏كن گريز

اين بخارا منبع دانش بود پس بخارايى است هرك آنش بود

پيش شيخى در بخارا اندرى تا به خوارى در بخارا ننگرى‏

جز به خوارى در بخاراى دلش راه ندهد جزر و مد مشكلش‏ اى خنك آن را كه ذلت نفسه واى آن كس را كه يردى رفسه‏

فرقت صدر جهان در جان او پاره پاره كرده بود اركان او

گفت برخيزم هم آن جا واروم كافر ار گشتم دگر ره بگروم‏

واروم آن جا بيفتم پيش او پيش آن صدر نكو انديش او

گويم افكندم به پيشت جان خويش زنده كن يا سر ببر ما را چو ميش‏

كشته و مرده به پيشت اى قمر به كه شاه زندگان جاى دگر

آزمودم من هزاران بار بيش بى‏تو شيرين مى‏نبينم عيش خويش‏

غن لي يا منيتي لحن النشور ابركي يا ناقتي تم السرور

ابلعي يا أرض دمعي قد كفى اشربي يا نفس وردا قد صفا

عدت يا عيدى الينا مرحبا نعم ما روحت يا ريح الصبا

گفت اى ياران روان گشتم وداع سوى آن صدرى كه مير است و مطاع‏

دم‏به‏دم در سوز بريان مى‏شوم هر چه بادا باد آن جا مى‏روم‏

گر چه دل چون سنگ خارا مى‏كند جان من عزم بخارا مى‏كند

مسكن يار است و شهر شاه من پيش عاشق اين بود حب الوطن‏

پرسيدن معشوقى از عاشق غريب خود كه از شهرها كدام شهر را خوشتر يافتى و انبوه‏تر و محتشم‏تر و پر نعمت‏تر و دل گشاتر

گفت معشوقى به عاشق كاى فتى تو به غربت ديده‏اى بس شهرها

پس كدامين شهر از آنها خوشتر است گفت آن شهرى كه در وى دل بر است‏

هر كجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخياط

هر كجا كه يوسفى باشد چو ماه جنت است ار چه كه باشد قعر چاه‏

منع كردن دوستان او را از رجوع كردن به بخارا و تهديد كردن و لاابالى گفتن او

گفت او را ناصحى اى بى‏خبر عاقبت انديش اگر دارى هنر

در نگر پس را به عقل و پيش را همچو پروانه مسوزان خويش را

چون بخارا مى‏روى ديوانه‏اى لايق زنجير و زندان خانه‏اى‏

او ز تو آهن همى‏خايد ز خشم او همى‏جويد ترا با بيست چشم‏

مى‏كند او تيز از بهر تو كارد او سگ قحط است و تو انبان آرد

چون رهيدى و خدايت راه داد سوى زندان مى‏روى چونت فتاد

بر تو گر ده گون موكل آمدى عقل بايستى كز ايشان كم زدى‏

چون موكل نيست بر تو هيچ كس از چه بسته گشت بر تو پيش و پس‏

عشق پنهان كرده بود او را اسير آن موكل را نمى‏ديد آن نذير

هر موكل را موكل مختفى است ور نه او در بند سگ طبعى ز چيست‏

خشم شاه عشق بر جانش نشست بر عوانى و سيه روييش بست‏

مى‏زند او را كه هين او را بزن ز آن عوانان نهان افغان من‏

هر كه بينى در زيانى مى‏رود گر چه تنها با عوانى مى‏رود

گر از او واقف بدى افغان زدى پيش آن سلطان سلطانان شدى‏

ريختى بر سر به پيش شاه خاك تا امان ديدى ز ديو سهمناك‏

مير ديدى خويش را اى كم ز مور ز آن نديدى آن موكل را تو كور

غره گشتى زين دروغين پر و بال پر و بالى كاو كشد سوى وبال‏

پر سبك دارد ره بالا كند چون گل آلو شد گرانيها كند

لاابالى گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق‏

گفت اى ناصح خمش كن چند چند پند كم ده ز انكه بس سخت است بند

سخت‏تر شد بند من از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف كه عشق مى‏افزود درد بو حنيفه و شافعى درسى نكرد

تو مكن تهديد از كشتن كه من تشنه‏ى زارم به خون خويشتن‏

عاشقان را هر زمانى مردنى است مردن عشاق خود يك نوع نيست‏

او دو صد جان دارد از جان هدى و آن دو صد را مى‏كند هر دم فدى‏

هر يكى جان را ستاند ده بها از نبى خوان عشرة أمثالها

گر بريزد خون من آن دوست رو پاى كوبان جان بر افشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگى است چون رهم زين زندگى پايندگى است‏

اقتلوني اقتلوني يا ثقات إن في قتلي حياتا في حيات‏

يا منير الخد يا روح البقا اجتذب روحي و جد لي باللقا

لي حبيب حبه يشوي الحشا لو يشا يمشي على عيني مشى‏

پارسى گو گر چه تازى خوشتر است عشق را خود صد زبان ديگر است‏

بوى آن دل بر چو پران مى‏شود آن زبانها جمله حيران مى‏شود

بس كنم دل بر در آمد در خطاب گوش شو و الله أعلم بالصواب‏

چون كه عاشق توبه كرد اكنون بترس كاو چو عياران كند بر دار درس‏

گر چه اين عاشق بخارا مى‏رود نه به درس و نه به استا مى‏رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روى اوست‏

خامشند و نعره‏ى تكرارشان مى‏رود تا عرش و تخت يارشان‏

درسشان آشوب و چرخ و زلزله نه زيادات است و باب و سلسله‏

سلسله‏ى اين قوم جعد مشك‏بار مسئله‏ى دور است ليكن دور يار

مسئله‏ى كيس ار بپرسد كس ترا گو نگنجد گنج حق در كيسه‏ها

گر دم خلع و مبارا مى‏رود بد مبين ذكر بخارا مى‏رود

ذكر هر چيزى دهد خاصيتى ز انكه دارد هر صفت ماهيتى‏

در بخارا در هنرها بالغى چون به خوارى رو نهى ز آن فارغى‏

آن بخارى غصه‏ى دانش نداشت چشم بر خورشيد بينش مى‏گماشت‏

هر كه در خلوت ببينش يافت راه او ز دانشها نجويد دستگاه‏

با جمال جان چو شد هم كاسه‏اى باشدش ز اخبار و دانش تاسه‏اى‏

ديد بر دانش بود غالب فرا ز آن همى دنيا بچربد عامه را

ز انكه دنيا را همى‏ببينند عين و آن جهانى را همى‏دانند دين‏

رو نهادن آن بنده‏ى عاشق سوى بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‏ريز دل طپان سوى بخارا گرم و تيز

ريگ آمون پيش او همچون حرير آب جيحون پيش او چون آب گير

آن بيابان پيش او چون گلستان مى‏فتاد از خنده او چون گل‏ستان‏

در سمرقند است قند اما لبش از بخارا يافت و آن شد مذهبش‏

اى بخارا عقل افزا بوده‏اى ليكن از من عقل و دين بربوده‏اى‏

بدر مى‏جويم از آنم چون هلال صدر مى‏جويم در اين صف نعال‏

چون سواد آن بخارا را بديد در سواد غم بياضى شد پديد

ساعتى افتاد بى‏هوش و دراز عقل او پريد در بستان راز

بر سر و رويش گلابى مى‏زدند از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانى نهانى ديده بود غارت عشقش ز خود ببريده بود

تو فسرده در خور اين دم نه‏اى با شكر مقرون نه‏اى گر چه نى‏اى‏

رخت عقلت با تو است و عاقلى كز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلى‏

در آمدن آن عاشق لاابالى در بخارا و تحذير كردن دوستان او را از پيدا شدن‏

اندر آمد در بخارا شادمان پيش معشوق خود و دار الامان‏

همچو آن مستى كه پرد بر اثير مه كنارش گيرد و گويد كه گير

هر كه ديدش در بخارا گفت خيز پيش از پيدا شدن منشين گريز

كه ترا مى‏جويد آن شه خشمگين تا كشد از جان تو ده ساله كين‏

اللَّه الله در ميا در خون خويش تكيه كم كن بر دم و افسون خويش‏

شحنه‏ى صدر جهان بودى و راد معتمد بودى مهندس اوستاد

غدر كردى و ز جزا بگريختى رسته بودى باز چون آويختى‏

از بلا بگريختى با صد حيل ابلهى آوردت اينجا يا اجل‏

اى كه عقلت بر عطارد دق كند عقل و عاقل را قضا احمق كند

نحس خرگوشى كه باشد شير جو زيركى و عقل و چالاكيت كو

هست صد چندين فسون‏هاى قضا گفت إِذا جاء القضاء ضاق الفضا

صدره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود كان اژدهاست‏

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهديد كنندگان را

گفت من مستسقى‏ام آبم كشد گر چه مى‏دانم كه هم آبم كشد

هيچ مستسقى بنگريزد ز آب گر دو صد بارش كند مات و خراب‏

گر بياماسد مرا دست و شكم عشق آب از من نخواهد گشت كم‏

گويم آن گه كه بپرسند از بطون كاشكى بحرم روان بودى درون‏

خيك اشكم گو بدر از موج آب گر بميرم هست مرگم مستطاب‏

من به هر جايى كه بينم آب جو رشكم آيد بودمى من جاى او

دست چون دف و شكم همچون دهل طبل عشق آب مى‏كوبم چو گل‏

گر بريزد خونم آن روح الامين جرعه جرعه خون خورم همچون زمين‏

چون زمين و چون جنين خون‏خواره‏ام تا كه عاشق گشته‏ام اين كاره‏ام‏

شب همى‏جوشم در آتش همچو ديگ روز تا شب خون خورم مانند ريگ‏

من پشيمانم كه مكر انگيختم از مراد خشم او بگريختم‏

گو بران بر جان مستم خشم خويش عيد قربان اوست و عاشق گاوميش‏

گاو اگر خسبد و گر چيزى خورد بهر عيد و ذبح او مى‏پرورد

گاو موسى دان مرا جان داده‏اى جزو جزوم حشر هر آزاده‏اى‏

گاو موسى بود قربان گشته‏اى كمترين جزوش حيات كشته‏اى‏

بر جهيد آن كشته ز آسيبش ز جا در خطاب اضربوه بعضها

يا كرامي اذبحوا هذا البقر إن أردتم حشر أرواح النظر

از جمادى مردم و نامى شدم و ز نما مردم به حيوان بر زدم‏

مردم از حيوانى و آدم شدم پس چه ترسم كى ز مردن كم شدم‏

حمله‏ى ديگر بميرم از بشر تا بر آرم از ملايك بال و پر

و ز ملك هم بايدم جستن ز جو كُلُّ شَيْ‏ءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه‏

بار ديگر از ملك قربان شوم آن چه اندر وهم نايد آن شوم‏

پس عدم گردم عدم چون ارغنون گويدم كه إِنَّا إِلَيْهِ راجعون‏

مرگ دان آنك اتفاق امت است كآب حيوانى نهان در ظلمت است‏

همچو نيلوفر برو زين طرف جو همچو مستسقى حريص و مرگ جو

مرگ او آب است و او جوياى آب مى‏خورد و الله أعلم بالصواب‏

اى فسرده عاشق ننگين نمد كاو ز بيم جان ز جانان مى‏رمد

سوى تيغ عشقش اى ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستك‏زنان‏

جوى ديدى كوزه اندر جوى ريز آب را از جوى كى باشد گريز

آب كوزه چون در آب جو شود محو گردد در وى و جو او شود

وصف او فانى شد و ذاتش بقا زين سپس نه كم شود نه بد لقا

خويش را بر نخل او آويختم عذر آن را كه از او بگريختم‏

رسيدن آن عاشق به معشوق خويش چون دست از جان خود بشست‏

همچو گويى سجده كن بر رو و سر جانب آن صدر شد با چشم تر

جمله خلقان منتظر سر در هوا كش بسوزد يا بر آويزد و را

اين زمان اين احمق يك لخت را آن نمايد كه زمان بد بخت را

همچو پروانه شرر را نور ديد احمقانه در فتاد از جان بريد

ليك شمع عشق چون آن شمع نيست روشن اندر روشن اندر روشنى است‏

او بعكس شمعهاى آتشى است مى‏نمايد آتش و جمله خوشى است‏

صفت آن مسجد كه مهمان كش بود و آن عاشق مرگ جوى لاابالى كه در او مهمان شد

يك حكايت گوش كن اى نيك پى مسجدى بد بر كنار شهر رى‏

هيچ كس در وى نخفتى شب ز بيم كه نه فرزندش شدى آن شب يتيم‏

بس كه اندر وى غريب عور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت‏

خويشتن را نيك از اين آگاه كن صبح آمد خواب را كوتاه كن‏

هر كسى گفتى كه پريانند تند اندر او مهمان كشان با تيغ كند

آن دگر گفتى كه سحر است و طلسم كاين رصد باشد عدوى جان و خصم‏

آن دگر گفتى كه بر نه نقش فاش بر درش كاى ميهمان اينجا مباش‏

شب مخسب اينجا اگر جان بايدت ور نه مرگ اينجا كمين بگشايدت‏

و آن يكى گفتى كه شب قفلى نهيد غافلى كايد شما كم ره دهيد

مهمان آمدن در آن مسجد

تا يكى مهمان در آمد وقت شب كاو شنيده بود آن صيت عجب‏

از براى آزمون مى‏آزمود ز انكه بس مردانه و جان سير بود

گفت كم گيرم سر و اشكمبه‏اى رفته گير از گنج جان يك حبه‏اى‏

صورت تن گو برو من كيستم نقش كم نايد چو من باقيستم‏

چون نفخت بودم از لطف خدا نفخ حق باشم ز ناى تن جدا

تا نيفتد بانگ نفخش اين طرف تا رهد آن گوهر از تنگين صدف‏

چون تمنوا موت گفت اى صادقين صادقم جان را بر افشانم بر اين‏

ملامت كردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهديد كردن مر او را

قوم گفتندش كه هين اينجا مخسب تا نكوبد جان ستانت همچو كسب‏

كه غريبى و نمى‏دانى ز حال كاندر اينجا هر كه خفت آمد زوال‏

اتفاقى نيست اين ما بارها ديده‏ايم و جمله اصحاب نهى‏

هر كه آن مسجد شبى مسكن شدش نيم شب مرگ هلاهل آمدش‏

از يكى ما تا به صد اين ديده‏ايم نه به تقليد از كسى بشنيده‏ايم‏

گفت الدين نصيحه آن رسول آن نصيحت در لغت ضد غلول‏

اين نصيحت راستى در دوستى در غلولى خاين و سگ پوستى‏

بى‏خيانت اين نصيحت از وداد مى‏نماييمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او اى ناصحان من بى‏ندم از جهان زندگى سير آمدم‏

منبلى‏ام زخم جو و زخم خواه عافيت كم جوى از منبل به راه‏

منبلى نى كاو بود خود برگ جو منبلى‏ام لاابالى مرگ جو

منبلى نى كاو به كف پول آورد منبلى چستى كز اين پل بگذرد

آن نه كاو بر هر دكانى بر زند بل جهد از كون و كانى بر زند

مرگ شيرين گشت و نقلم زين سرا چون قفس هشتن پريدن مرغ را

آن قفس كه هست عين باغ در مرغ مى‏بيند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص خوش همى‏خوانند ز آزادى قصص‏

مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‏زار نه خورش مانده است و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بيرون مى‏كند تا بود كاين بند از پا بر كند

چون دل و جانش چنين بيرون بود آن قفس را در گشايى چون بود

نه چنان مرغ قفس در اندهان گرد بر گردش به حلقه گربگان‏

كى بود او را در اين خوف و حزن آرزوى از قفس بيرون شدن‏

او همى‏خواهد كز اين ناخوش حصص صد قفس باشد به گرد اين قفص‏

عشق جالينوس بر اين حيات دنيا بود كه هنر او همين جا به كار مى‏آيد هنرى نورزيده است كه در آن بازار به كار آيد آن جا خود را به عوام يكسان مى‏بيند

آن چنان كه گفت جالينوس راد از هواى اين جهان و از مراد

راضيم كز من بماند نيم جان كه ز كون استرى بينم جهان‏

گربه مى‏بيند به گرد خود قطار مرغش آيس گشته بوده‏ست از مطار

يا عدم ديده‏ست غير اين جهان در عدم ناديده او حشرى نهان‏

چون جنين كش مى‏كشد بيرون كرم مى‏گريزد او سپس سوى شكم‏

لطف رويش سوى مصدر مى‏كند او مقر در پشت مادر مى‏كند

كه اگر بيرون فتم زين شهر و كام اى عجب بينم به ديده اين مقام‏

يا درى بودى در آن شهر وخم كه نظاره كردمى اندر رحم‏

يا چو چشمه‏ى سوزنى را هم بدى كه ز بيرونم رحم ديده شدى‏

آن جنين هم غافل است از عالمى همچو جالينوس او نامحرمى‏

او نداند كان رطوباتى كه هست آن مدد از عالم بيرونى است‏

آن چنان كه چار عنصر در جهان صد مدد آرد ز شهر لامكان‏

آب و دانه در قفس گر يافته‏ست آن ز باغ و عرصه‏اى در تافته‏ست‏

جانهاى انبيا بينند باغ زين قفس در وقت نقلان و فراغ‏

پس ز جالينوس و عالم فارغند همچو ماه اندر فلك‏ها بازغند

ور ز جالينوس اين گفت افترى است پس جوابم بهر جالينوس نيست‏

اين جواب آن كس آمد كاين بگفت كه نبودستش دل پر نور جفت‏

مرغ جانش موش شد سوراخ جو چون شنيد از گربگان او عرجوا

ز آن سبب جانش وطن ديد و قرار اندر اين سوراخ دنيا موش‏وار

هم در اين سوراخ بنايى گرفت در خور سوراخ دانايى گرفت‏

پيشه‏هايى كه مر او را در مزيد كاندر اين سوراخ كار آيد گزيد

ز انكه دل بر كند از بيرون شدن بسته شد راه رهيدن از بدن‏

عنكبوت ار طبع عنقا داشتى از لعابى خيمه كى افراشتى‏

گربه كرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش درد و سرسام و مغص‏

گربه مرگ است و مرض چنگال او مى‏زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه مى‏جهد سوى دوا مرگ چون قاضى است و رنجورى گوا

چون پياده‏ى قاضى آمد اين گواه كه همى‏خواند ترا تا حكم گاه‏

مهلتى مى‏خواهى از وى در گريز گر پذيرد شد و گرنه گفت خيز

جستن مهلت دوا و چاره‏ها كه زنى بر خرقه‏ى تن پاره‏ها

عاقبت آيد صباحى خشم‏وار چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه اى پر حسد پيش از آن كه آن چنان روزى رسد

و آن كه در ظلمت براند بارگى بر كند ز آن نور دل يك بارگى‏

مى‏گريزد از گواه و مقصدش كان گوا سوى قضا مى‏خواندش‏

ديگر باره ملامت كردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مكن جلدى برو تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نمايد به نگر كه به آخر سخت باشد ره گذر

خويشتن آويخت بس مرد و سكست وقت پيچا پيچ دست‏آويز جست‏

پيشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خيال نيك و بد

چون در آيد اندرون كارزار آن زمان گردد بر آن كس كار زار

چون نه شيرى هين منه تو پاى پيش كان اجل گرگ است و جان تست ميش‏

ور ز ابدالى و ميشت شير شد ايمن آ كه مرگ تو سر زير شد

كيست ابدال آن كه او مبدل شود خمرش از تبديل يزدان خل شود

ليك مستى شير گيرى و ز گمان شير پندارى تو خود را هين مران‏

گفت حق ز اهل نفاق ناسديد بأسهم ما بينهم بأس شديد

در ميان همدگر مردانه‏اند در غزا چون عورتان خانه‏اند

گفت پيغمبر سپهدار غيوب لا شجاعة يا فتى قبل الحروب‏

وقت لاف غزو مستان كف كنند وقت جوش جنگ چون كف بى‏فنند

وقت ذكر غزو شمشيرش دراز وقت كر و فر تيغش چون پياز

وقت انديشه دل او زخم جو پس به يك سوزن تهى شد خيك او

من عجب دارم ز جوياى صفا كاو رمد در وقت صيقل از جفا

عشق چون دعوى جفا ديدن گواه چون گواهت نيست شد دعوى تباه‏

چون گواهت خواهد اين قاضى مرنج بوسه ده بر مار تا يابى تو گنج‏

آن جفا با تو نباشد اى پسر بلكه با وصف بدى اندر تو در

بر نمد چوبى كه آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن كينه كش آن نزد بر اسب زد بر سكسكش‏

تا ز سكسك وارهد خوش پى شود شيره را زندان كنى تا مى‏شود

گفت چندان آن يتيمك را زدى چون نترسيدى ز قهر ايزدى‏

گفت او را كى زدم اى جان دوست من بر آن ديوى زدم كاو اندر اوست‏

مادر ار گويد ترا مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهى كز ادب بگريختند آب مردى و آب مردان ريختند

عاذلانشان از وغا واراندند تا چنين هيز و مخنث ماندند

لاف و غره‏ى ژاژخا را كم شنو با چنينها در صف هيجا مرو

ز انكه زادوكم خبالا گفت حق كز رفاق سست بر گردان ورق‏

كه گر ايشان با شما همره شوند غازيان بى‏مغز همچون كه شوند

خويشتن را با شما هم صف كنند پس گريزند و دل صف بشكنند

پس سپاهى اندكى بى‏اين نفر به كه با اهل نفاق آيد حشر

هست بادام كم خوش بيخته به ز بسيارى به تلخ آميخته‏

تلخ و شيرين در ژغاژغ يك شى‏اند نقص از آن افتاد كه هم دل نى‏اند

گبر ترسان دل بود كاو از گمان مى‏زيد در شك ز حال آن جهان‏

مى‏رود در ره نداند منزلى گام ترسان مى‏نهد اعمى دلى‏

چون نداند ره مسافر چون رود با ترددها و دل پر خون رود

هر كه گويد هاى اين سو راه نيست او كند از بيم آن جا وقف و ايست‏

ور بداند ره دل باهوش او كى رود هر هاى و هو در گوش او

پس مشو همراه اين اشتر دلان ز انكه وقت ضيق و بيمند آفلان‏

پس گريزند و ترا تنها هلند گر چه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنايان مجو هين كارزار تو ز طاوسان مجو صيد و شكار

طبع طاوس است و وسواست كند دم زند تا از مقامت بر كند

گفتن شيطان قريش را كه به جنگ احمد آييد كه من ياريها كنم و قبيله‏ى خود را به يارى خوانم و وقت ملاقات صفين گريختن‏

همچو شيطان در سپه شد صد يكم خواند افسون كه إنني جار لكم‏

چون قريش از گفت او حاضر شدند هر دو لشكر در ملاقات آمدند

ديد شيطان از ملايك اسپهى سوى صف مومنان اندر رهى‏

آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده گشت جان او ز بيم آتشكده‏

پاى خود وا پس كشيده مى‏گرفت كه همى‏بينم سپاهى من شگفت‏

أَي أخاف اللَّه ما لي منه عون اذهبوا إِنِّي أَرى‏ ما لا ترون‏

گفت حارث اى سراقه شكل هين دى چرا تو مى‏نگفتى اين چنين‏

گفت اين دم من همى‏بينم حرب گفت مى‏بينى جعاشيش عرب‏

مى‏نبينى غير اين ليك اى تو ننگ آن زمان لاف بود اين وقت جنگ‏

دى همى‏گفتى كه پايندان شدم كه بودتان فتح و نصرت دم‏به‏دم‏

دى زعيم الجيش بودى اى لعين وين زمان نامرد و ناچيز و مهين‏

تا بخورديم آن دم تو و آمديم تو به تون رفتى و ما هيزم شديم‏

چون كه حارث با سراقه گفت اين از عتابش خشمگين شد آن لعين‏

دست خود خشمين ز دست او كشيد چون ز گفت اوش درد دل رسيد

سينه‏اش را كوفت شيطان و گريخت خون آن بى‏چارگان زين مكر ريخت‏

چون كه ويران كرد چندين عالم او پس بگفت إِنِّي بَرِي‏ءٌ منكم‏

كوفت اندر سينه‏اش انداختش پس گريزان شد چو هيبت تاختش‏

نفس و شيطان هر دو يك تن بوده‏اند در دو صورت خويش را بنموده‏اند

چون فرشته و عقل كايشان يك بدند بهر حكمتهاش دو صورت شدند

دشمنى دارى چنين در سر خويش مانع عقل است و خصم جان و كيش‏

يك نفس حمله كند چون سوسمار پس به سوراخى گريزد در فرار

در دل او سوراخها دارد كنون سر ز هر سوراخ مى‏آرد برون‏

نام پنهان گشتن ديو از نفوس و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس‏

كه خنوسش چون خنوس قنفذ است چون سر قنفذ و را آمد شد است‏

كه خدا آن ديو را خناس خواند كاو سر آن خار پشتك را بماند

مى نهان گردد سر آن خار پشت دم‏به‏دم از بيم صياد درشت‏

تا چو فرصت يافت سر آرد برون زين چنين مكرى شود مارش زبون‏

گر نه نفس از اندرون راهت زدى ره زنان را بر تو دستى كى بدى‏

ز آن عوان مقتضى كه شهوت است دل اسير حرص و آز و آفت است‏

ز آن عوان سر شدى دزد و تباه تا عوانان را به قهر تست راه‏

در خبر بشنو تو اين پند نكو بين جنبيكم لكم أعدى عدو

طمطراق اين عدو مشنو گريز كاو چو ابليس است در لج و ستيز

بر تو او از بهر دنيا و نبرد آن عذاب سرمدى را سهل كرد

چه عجب گر مرگ را آسان كند او ز سحر خويش صد چندان كند

سحر كاهى را به صنعت كه كند باز كوهى را چو كاهى مى‏تند

زشتها را نغز گرداند به فن نغزها را زشت گرداند به ظن‏

كار سحر اين است كاو دم مى‏زند هر نفس قلب حقايق مى‏كند

آدمى را خر نمايد ساعتى آدمى سازد خرى را و آيتى‏

اين چنين ساحر درون تست و سر إن في الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم كه هست اين سحرها ساحران هستند جادويى گشا

اندر آن صحرا كه رست اين زهر تر نيز روييده‏ست ترياق اى پسر

گويدت ترياق از من جو سپر كه ز زهرم من به تو نزديكتر

گفت او سحر است و ويرانى تو گفت من سحر است و دفع سحر او

مكرر كردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان كش‏

گفت پيغمبر كه ان فى البيان سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان‏

هين مكن جلدى برو اى بو الكرم مسجد و ما را مكن زين متهم‏

كه بگويد دشمنى از دشمنى آتشى در ما زند فردا دنى‏

كه بتاسانيد او را ظالمى بر بهانه‏ى مسجد او بد سالمى‏

تا بهانه‏ى قتل بر مسجد نهد چون كه بد نام است مسجد او جهد

تهمتى بر ما منه اى سخت جان كه نه‏ايم ايمن ز مكر دشمنان‏

هين برو جلدى مكن سودا مپز كه نتان پيمود كيوان را به گز

چون تو بسياران بلافيده ز بخت ريش خود بر كنده يك يك لخت لخت‏

هين برو كوتاه كن اين قيل و قال خويش و ما را در ميفكن در وبال‏

جواب گفتن مهمان ايشان را و مثل آوردن به دفع‏كردن حارس كشت به بانگ دف از كشت شترى را كه كوس محمودى بر پشت او زدندى‏

گفت اى ياران از آن ديوان نى‏ام كه ز لا حولى ضعيف آيد پيم‏

كودكى كاو حارس كشتى بدى طبلكى در دفع مرغان مى‏زدى‏

تا رميدى مرغ ز آن طبلك ز كشت كشت از مرغان بد بى‏خوف گشت‏

چون كه سلطان شاه محمود كريم بر گذر زد آن طرف خيمه‏ى عظيم‏

با سپاهى همچو استاره‏ى اثير انبه و پيروز و صفدر ملك گير

اشترى بد كاو بدى حمال كوس بختيى بد پيش رو همچون خروس‏

بانگ كوس و طبل بر وى روز و شب مى‏زدى اندر رجوع و در طلب‏

اندر آن مزرع در آمد آن شتر كودك آن طبلك بزد در حفظ بر

عاقلى گفتش مزن طبلك كه او پخته‏ى طبل است و با آتش است خو

پيش او چه بود تبوراك تو طفل كه كشد او طبل سلطان بيست كفل‏

عاشقم من كشته‏ى قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراك است اين تهديدها پيش آن چه ديده است اين ديدها

اى حريفان من از آنها نيستم كز خيالاتى در اين ره بيستم‏

من چو اسماعيليانم بى‏حذر بل چو اسماعيل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ريا قل تعالوا گفت جانم را بيا

گفت پيغمبر كه جاد في السلف بالعطية من تيقن بالخلف‏

هر كه بيند مر عطا را صد عوض زود در بازد عطا را زين غرض‏

جمله در بازار از آن گشتند بند تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر تا كه سود آيد به بذل آيد مصر

چون ببيند كاله‏اى در ربح بيش سرد گردد عشقش از كالاى خويش‏

گرم ز آن مانده است با آن كاو نديد كاله‏هاى خويش را ربح و مزيد

همچنين علم و هنرها و حرف چون نديد افزون از آنها در شرف‏

تا به از جان نيست جان باشد عزيز چون به آمد نام جان شد چيز ليز

لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگى طفل‏زا

اين تصور وين تخيل لعبت است تا تو طفلى پس بدانت حاجت است‏

چون ز طفلى رست جان شد در وصال فارغ از حس است و تصوير و خيال‏

نيست محرم تا بگويم بى‏نفاق تن زدم و الله أعلم بالوفاق‏

مال و تن برفند ريزان فنا حق خريدارش كه اللَّه اشترى‏

برفها ز آن از ثمن اولى‏ستت كه تويى در شك يقينى نيستت‏

وين عجب ظن است در تو اى مهين كه نمى‏پرد به بستان يقين‏

هر گمان تشنه‏ى يقين است اى پسر مى‏زند اندر تزايد بال و پر

چون رسد در علم پس بر پا شود مر يقين را علم او بويا شود

ز انكه هست اندر طريق مفتتن علم كمتر از يقين و فوق ظن‏

علم جوياى يقين باشد بدان و آن يقين جوياى ديد است و عيان‏

اندر ألهيكم بجو اين را كنون از پس كَلَّا پس لَوْ تعلمون‏

مى‏كشد دانش به بينش اى عليم گر يقين گشتى ببينندى جحيم‏

ديد زايد از يقين بى‏امتهال آن چنانك از ظن، مى‏زايد خيال‏

اندر ألهيكم بيان اين ببين كه شود عِلْمَ الْيَقِينِ عين اليقين‏

از گمان و از يقين بالاترم و ز ملامت بر نمى‏گردد سرم‏

چون دهانم خورد از حلواى او چشم روشن گشتم و بيناى او

پا نهم گستاخ چون خانه روم پا نلرزانم نه كورانه روم‏

آن چه گل را گفت حق خندانش كرد با دل من گفت و صد چندانش كرد

آن چه زد بر سرو و قدش راست كرد و انچه از وى نرگس و نسرين بخورد

آن چه نى را كرد شيرين جان و دل و انچه خاكى يافت زو نقش چگل‏

آن چه ابرو را چنان طرار ساخت چهره را گلگونه و گلنار ساخت‏

مر زبان را داد صد افسون‏گرى و انكه كان را داد زر جعفرى‏

چون در زرادخانه باز شد غمزه‏هاى چشم تير انداز شد

بر دلم زد تير و سوداييم كرد عاشق شكر و شكر خاييم كرد

عاشق آنم كه هر آن آن اوست عقل و جان جاندار يك مرجان اوست‏

من نلافم ور بلافم همچو آب نيست در آتش كشى‏ام اضطراب‏

چون بدزدم چون حفيظ مخزن اوست چون نباشم سخت رو پشت من اوست‏

هر كه از خورشيد باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بيم او را نه شرم‏

همچو روى آفتاب بى‏حذر گشت رويش خصم سوز و پرده در

هر پيمبر سخت رو بد در جهان يك سواره كوفت بر جيش شهان‏

رو نگردانيد از ترس و غمى يك تنه تنها بزد بر عالمى‏

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ او نترسد از جهان پر كلوخ‏

كان كلوخ از خشت زن يك لخت شد سنگ از صنع خدايى سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب ز انبهيشان كى بترسد آن قصاب‏

كلكم راع نبى چون راعى است خلق مانند رمه او ساعى است‏

از رمه چوپان نترسد در نبرد ليكشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگى ز قهر او بر رمه دان ز مهر است آن كه دارد بر همه‏

هر زمان گويد به گوشم بخت نو كه ترا غمگين كنم غمگين مشو

من ترا غمگين و گريان ز آن كنم تا كت از چشم بدان پنهان كنم‏

تلخ گردانم ز غمها خوى تو تا بگردد چشم بد از روى تو

نه تو صيادى و جوياى منى بنده و افكنده‏ى راى منى‏

حيله انديشى كه در من در رسى در فراق و جستن من بى‏كسى‏

چاره مى‏جويد پى من درد تو مى‏شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم كه بى‏اين انتظار ره دهم بنمايمت راه گذار

تا از اين گرداب دوران وارهى بر سر گنج وصالم پا نهى‏

ليك شيرينى و لذات مقر هست بر اندازه‏ى رنج سفر

آن گه از شهر و ز خويشان بر خورى كز غريبى رنج و محنتها برى‏

تمثيل گريختن مومن و بى‏صبرى او در بلا به اضطراب و بى‏قرارى نخود و ديگر حوايج در جوش ديگ و بر دويدن تا بيرون جهند

بنگر اندر نخودى در ديگ چون مى‏جهد بالا چو شد ز آتش زبون‏

هر زمان نخود بر آيد وقت جوش بر سر ديگ و بر آرد صد خروش‏

كه چرا آتش به من در مى‏زنى چون خريدى چون نگونم مى‏كنى‏

مى‏زند كفليز كدبانو كه نى خوش بجوش و برمجه ز آتش كنى‏

ز آن نجوشانم كه مكروه منى بلكه تا گيرى تو ذوق و چاشنى‏

تا غذا گردى بياميزى به جان بهر خوارى نيستت اين امتحان‏

آب مى‏خوردى به بستان سبز و تر بهر اين آتش بده‏ست آن آب خور

رحمتش سابق بده‏ست از قهر ز آن تا ز رحمت گردد اهل امتحان‏

رحمتش بر قهر از آن سابق شده‏ست تا كه سرمايه‏ى وجود آيد به دست‏

ز انكه بى‏لذت نرويد لحم و پوست چون نرويد چه گدازد عشق دوست‏

ز آن تقاضا گر بيايد قهرها تا كنى ايثار آن سرمايه را

باز لطف آيد براى عذر او كه بكردى غسل و برجستى ز جو

گويد اى نخود چريدى در بهار رنج مهمان تو شد نيكوش دار

تا كه مهمان باز گردد شكر ساز پيش شه گويد ز ايثار تو باز

تا به جاى نعمتت منعم رسد جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خليلم تو پسر پيش بچك سر بنه إني أراني أذبحك‏

سر به پيش قهر نه دل بر قرار تا ببرم حلقت اسماعيل‏وار

سر ببرم ليك اين سر آن سرى است كز بريده گشتن و مردن برى است‏

ليك مقصود ازل تسليم تست اى مسلمان بايدت تسليم جست‏ اى نخود مى‏جوش اندر ابتلا تا نه هستى و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خنديده‏اى تو گل بستان جان و ديده‏اى‏

گر جدا از باغ آب و گل شدى لقمه گشتى اندر احيا آمدى‏

شو غذا و قوت و انديشه‏ها شير بودى شير شو در بيشه‏ها

از صفاتش رسته‏اى و اللَّه نخست در صفاتش باز رو چالاك و چست‏

ز ابر و خورشيد و ز گردون آمدى پس شدى اوصاف و گردون برشدى‏

آمدى در صورت باران و تاب مى‏روى اندر صفات مستطاب‏

جزو شيد و ابر و انجمها بدى نفس و فعل و قول و فكرت‏ها شدى‏

هستى حيوان شد از مرگ نبات راست آمد اقتلوني يا ثقات‏

چون چنين بردى است ما را بعد مات راست آمد إن في قتلي حيات‏

فعل و قول و صدق شد قوت ملك تا بدين معراج شد سوى فلك‏

آن چنان كان طعمه شد قوت بشر از جمادى بر شد و شد جانور

اين سخن را ترجمه پهناورى گفته آيد در مقام ديگرى‏

كاروان دايم ز گردون مى‏رسد تا تجارت مى‏كند وا مى‏رود

پس برو شيرين و خوش با اختيار نه به تلخى و كراهت دزدوار

ز آن حديث تلخ مى‏گويم ترا نا ز تلخيها فرو شويم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد سردى و افسردگى بيرون نهد

تو ز تلخى چون كه دل پر خون شوى پس ز تلخيها همه بيرون روى‏

تمثيل صابر شدن مومن چون بر سر و خير بلا واقف شود

سگ شكارى نيست او را طوق نيست خام و ناجوشيده جز بى‏ذوق نيست‏

گفت نخود چون چنين است اى ستى خوش بجوشم ياريم ده راستى‏

تو در اين جوشش چو معمار منى كفچليزم زن كه بس خوش مى‏زنى‏

همچو پيلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبينم خواب هندستان و باغ‏

تا كه خود را در دهم در جوش من تا رهى يابم در آن آغوش من‏

ز انكه انسان در غنا طاغى شود همچو پيل خواب بين ياغى شود

پيل چون در خواب بيند هند را پيلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن كدبانو با نخود و حكمت در جوش داشتن كدبانو نخود را

آن ستى گويد و را كه پيش از اين من چو تو بودم ز اجزاى زمين‏

چون بنوشيدم جهاد آذرى پس پذيرا گشتم و اندر خورى‏

مدتى جوشيده‏ام اندر زمن مدتى ديگر درون ديگ تن‏

زين دو جوشش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم‏

در جمادى گفتمى ز آن مى‏دوى تا شوى علم و صفات معنوى‏

چون شدى تو روح پس بار دگر جوش ديگر كن ز حيوانى گذر

از خدا مى‏خواه تا زين نكته‏ها در نلغزى و رسى در منتها

ز انكه از قرآن بسى گمره شدند ز آن رسن قومى درون چه شدند

مر رسن را نيست جرمى اى عنود چون ترا سوداى سربالا نبود

باقى قصه‏ى مهمان آن مسجد مهمان كش و ثبات و صدق او

آن غريب شهر سربالا طلب گفت مى‏خسبم در اين مسجد به شب‏

مسجدا گر كربلاى من شوى كعبه‏ى حاجت رواى من شوى‏

هين مرا بگذار اى بگزيده دار تا رسن بازى كنم منصوروار

گر شديد اندر نصيحت جبرئيل مى‏نخواهد غوث در آتش خليل‏

جبرئيلا رو كه من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته‏

جبرئيلا گر چه يارى مى‏كنى چون برادر پاسدارى مى‏كنى‏

اى برادر من بر آذر چابكم من نه آن جانم كه گردم بيش و كم‏

جان حيوانى فزايد از علف آتشى بود و چو هيزم شد تلف‏

گر نگشتى هيزم او مثمر بدى تا ابد معمور و هم عامر بدى‏

باد سوزان است اين آتش بدان پرتو آتش بود نه عين آن‏

عين آتش در اثير آمد يقين پرتو و سايه‏ى وى است اندر زمين‏

لاجرم پرتو نپايد ز اضطراب سوى معدن باز مى‏گردد شتاب‏

قامت تو برقرار آمد به ساز سايه‏ات كوته دمى يك دم دراز

ز انكه در پرتو نيابد كس ثبات عكسها وا گشت سوى امهات‏

هين دهان بر بند فتنه لب گشاد خشك آر اللَّه أعلم بالرشاد

ذكر خيال بد انديشيدن قاصر فهمان‏

پيش از آنك اين قصه تا مخلص رسد دود گندى آمد از اهل حسد

من نمى‏رنجم از اين ليك اين لگد خاطر ساده دلى را پى كند

خوش بيان كرد آن حكيم غزنوى بهر محجوبان مثال معنوى‏

كه ز قرآن گر نبيند غير قال اين عجب نبود ز اصحاب ضلال‏

كز شعاع آفتاب پر ز نور غير گرمى مى‏نيابد چشم كور

خربطى ناگاه از خر خانه‏اى سر برون آورد چون طعانه‏اى‏

كاين سخن پست است يعنى مثنوى قصه‏ى پيغمبر است و پى روى‏

نى ذكر بحث و اسرار بلند كه دوانند اوليا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا پايه پايه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلى كه به پر زو بر پرد صاحب دلى‏

چون كتاب اللَّه بيامد هم بر آن اين چنين طعنه زدند آن كافران‏ كه اساطير است و افسانه‏ى نژند نيست تعميقى و تحقيقى بلند

كودكان خرد فهمش مى‏كنند نيست جز امر پسند و ناپسند

ذكر يوسف ذكر زلف پر خمش ذكر يعقوب و زليخا و غمش‏

ظاهر است و هر كسى پى مى‏برد كو بيان كه گم شود در وى خرد

گفت اگر آسان نمايد اين به تو اين چنين آسان يكى سوره بگو

جنتان و انستان و اهل كار گو يكى آيت از اين آسان بيار

تفسير اين خبر مصطفى عليه الصلاة و السلام كه للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلى سبعة أبطن‏

حرف قرآن را بدان كه ظاهرى است زير ظاهر باطنى بس قاهرى است‏

زير آن باطن يكى بطن سوم كه در او گردد خردها جمله گم‏

بطن چارم از نبى خود كس نديد جز خداى بى‏نظير بى‏نديد

تو ز قرآن اى پسر ظاهر مبين ديو آدم را نبيند جز كه طين‏

ظاهر قرآن چو شخص آدمى است كه نقوشش ظاهر و جانش خفى است‏

مرد را صد سال عم و خال او يك سر مويى نبيند حال او

بيان آن كه رفتن انبيا و اوليا عليهم السلام به كوهها و غارها جهت پنهان كردن خويش نيست و جهت خوف و تشويش خلق نيست بلكه جهت ارشاد خلق است و تحريض بر انقطاع از دنيا به قدر ممكن‏

آن كه گويند اوليا در كه بوند تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پيش خلق ايشان فراز صد كه‏اند گام خود بر چرخ هفتم مى‏نهند

پس چرا پنهان شود كه جو بود كاو ز صد دريا و كه ز آن سو بود

حاجتش نبود به سوى كه گريخت كز پيش كره‏ى فلك صد نعل ريخت‏

چرخ گرديد و نديد او گرد جان تعزيت جامه بپوشيد آسمان‏

گر به ظاهر آن پرى پنهان بود آدمى پنهان‏تر از پريان بود

نزد عاقل ز آن پرى كه مضمر است آدمى صد بار خود پنهان‏تر است‏

آدمى نزديك عاقل چون خفى است چون بود آدم كه در غيب او صفى است‏

تشبيه صورت اوليا و صورت كلام اوليا به صورت عصاى موسى و صورت افسون عيسى عليهما السلام‏

آدمى همچون عصاى موسى است آدمى همچون فسون عيسى است‏

در كف حق بهر داد و بهر زين قلب مومن هست بين اصبعين‏

ظاهرش چوبى و ليكن پيش او كون يك لقمه چو بگشايد گلو

تو مبين ز افسون عيسى حرف و صوت آن ببين كز وى گريزان گشت موت‏

تو مبين ز افسونش آن لهجات پست آن نگر كه مرده بر جست و نشست‏

تو مبين مر آن عصا را سهل يافت آن ببين كه بحر خضرا را شكافت‏

تو ز دورى ديده‏اى چتر سياه يك قدم وا پيش نه بنگر سپاه‏

تو ز دورى مى‏نبينى جز كه گرد اندكى پيش آ ببين در گرد مرد

ديده‏ها را گرد او روشن كند كوهها را مردى او بر كند

چون بر آمد موسى از اقصاى دشت كوه طور از مقدمش رقاص گشت‏

تفسير يا جِبالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روى داود از فرش تابان شده كوهها اندر پيش نالان شده‏

كوه با داود گشته همرهى هر دو مطرب مست در عشق شهى‏

يا جِبالُ أَوِّبِي امر آمده هر دو هم آواز و هم پرده شده‏

گفت داودا تو هجرت ديده‏اى بهر من از هم دمان ببريده‏اى‏

اى غريب فرد بى‏مونس شده آتش شوق از دلت شعله زده‏

مطربان خواهى و قوال و نديم كوهها را پيشت آرد آن قديم‏

مطرب و قوال و سرنايى كند كه به پيشت باد پيمايى كند

تا بدانى ناله چون كه را رواست بى‏لب و دندان ولى را ناله‏هاست‏

نغمه‏ى اجزاى آن صافى جسد هر دمى در گوش حسش مى‏رسد

همنشينان نشنوند او بشنود اى خنك جان كاو به غيبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفت‏وگو همنشين او نبرده هيچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلت مى‏رسد از لامكان تا منزلت‏

بشنوى تو نشنود ز آن گوشها گر به نزديك تو آرد گوش را

گيرم اى كر خود تو آن را نشنوى چون مثالش ديده‏اى چون نگروى‏

جواب طعنه زننده در مثنوى از قصور فهم خود

اى سگ طاعن تو عوعو مى‏كنى طعن قرآن را برون شو مى‏كنى‏

اين نه آن شير است كز وى جان برى يا ز پنجه‏ى قهر او ايمان برى‏

تا قيامت مى‏زند قرآن ندا اى گروهى جهل را گشته فدا

كه مرا افسانه مى‏پنداشتيد تخم طعن و كافرى مى‏كاشتيد

خود بديديد آن كه طعنه مى‏زديت كه شما فانى و افسانه بديت‏

من كلام حقم و قايم به ذات قوت جان جان و ياقوت زكات‏

نور خورشيدم فتاده بر شما ليك از خورشيد ناگشته جدا

نك منم ينبوع آن آب حيات تا رهانم عاشقان را از ممات‏

گر چنان گند آزتان ننگيختى جرعه‏اى بر گورتان حق ريختى‏

نه بگيرم گفت و پند آن حكيم دل نگردانم به هر طعنى سقيم‏

مثل زدن در رميدن كره‏ى اسب از آب خوردن به سبب شخوليدن سايسان‏

آن كه فرمودست او اندر خطاب كره و مادر همى‏خوردند آب‏

مى‏شخوليدند هر دم آن نفر بهر اسبان كه هلا هين آب خور

آن شخوليدن به كره مى‏رسيد سر همى‏برداشت و از خور مى‏رميد

مادرش پرسيد كاى كره چرا مى‏رمى هر ساعتى زين استقا

گفت كره مى‏شخولند اين گروه ز اتفاق بانگشان دارم شكوه‏

پس دلم مى‏لرزد از جا مى‏رود ز اتفاق نعره خوفم مى‏رسد

گفت مادر تا جهان بوده‏ست از اين كار افزايان بدند اندر زمين‏

هين تو كار خويش كن اى ارجمند زود كايشان ريش خود بر مى‏كنند

وقت تنگ و مى‏رود آب فراخ پيش از آن كز هجر گردى شاخ شاخ‏

شهره كاريزى است پر آب حيات آب كش تا بر دمد از تو نبات‏

آب خضر از جوى نطق اوليا مى‏خوريم اى تشنه‏ى غافل بيا

گر نبينى آب كورانه به فن سوى جو آور سبو در جوى زن‏

چون شنيدى كاندر اين جو آب هست كور را تقليد بايد كار بست‏

جو فرو بر مشك آب انديش را تا گران بينى تو مشك خويش را

چون گران ديدى شوى تو مستدل رست از تقليد خشك آن گاه دل‏

گر نبيند كور آب جو عيان ليك داند چون سبو بيند گران‏

كه ز جو اندر سبو آبى برفت كاين سبك بود و گران شد ز آب و زفت‏

ز انكه هر بادى مرا درمى‏ربود باد مى‏نربايدم ثقلم فزود

مر سفيهان را ربايد هر هوا ز انكه نبودشان گرانى قوى‏

كشتى بى‏لنگر آمد مرد شر كه ز باد كژ نيابد او حذر

لنگر عقل است عاقل را امان لنگرى دريوزه كن از عاقلان‏

او مددهاى خرد چون در ربود از خزينه‏ى در آن درياى جود

زين چنين امداد دل پر فن شود بجهد از دل چشم هم روشن شود

ز انكه نور از دل بر اين ديده نشست تا چو دل شد ديده‏ى تو عاطل است‏

دل چو بر انوار عقلى نيز زد ز آن نصيبى هم به دو ديده دهد

پس بدان كآب مبارك ز آسمان وحى دلها باشد و صدق بيان‏

ما چو آن كره هم آب جو خوريم سوى آن وسواس طاعن ننگريم‏

پى رو پيغمبرانى ره سپر طعنه‏ى خلقان همه بادى شمر

آن خداوندان كه ره طى كرده‏اند گوش با بانگ سگان كى كرده‏اند

بقيه‏ى ذكر آن مهمان مسجد مهمان كش‏

باز گو كان پاك باز شير مرد اندر آن مسجد چه بنمودش چه كرد

خفت در مسجد خود او را خواب كو مرد غرقه گشته چون خسبد به جو

خواب مرغ و ماهيان باشد همى عاشقان را زير غرقاب غمى‏

نيم شب آواز با هولى رسيد كايم آيم بر سرت اى مستفيد

پنج كرت اين چنين آواز سخت مى‏رسيد و دل همى‏شد لخت لخت‏

تفسير آيت وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

تو چو عزم دين كنى با اجتهاد ديو بانگت بر زند اندر نهاد

كه مرو ز آن سو بينديش اى غوى كه اسير رنج و درويشى شوى‏

بى‏نوا گردى ز ياران وابرى خوار گردى و پشيمانى خورى‏

تو ز بيم بانگ آن ديو لعين واگريزى در ضلالت از يقين‏

كه هلا فردا و پس فردا مراست راه دين پويم كه مهلت پيش ماست‏

مرگ بينى باز كاو از چپ و راست مى‏كشد همسايه را تا بانگ خاست‏

باز عزم دين كنى از بيم جان مرد سازى خويشتن را يك زمان‏

پس سلح بر بندى از علم و حكم كه من از خوفى نيارم پاى كم‏

باز بانگى بر زند بر تو ز مكر كه بترس و باز گرد از تيغ فقر

باز بگريزى ز راه روشنى آن سلاح علم و فن را بفكنى‏

سالها او را به بانگى بنده‏اى در چنين ظلمت نمد افكنده‏اى‏

هيبت بانگ شياطين خلق را بند كرده ست و گرفته حلق را

تا چنان نوميد شد جانشان ز نور كه روان كافران ز اهل قبور

اين شكوه بانگ آن ملعون بود هيبت بانگ خدايى چون بود

هيبت باز است بر كبك نجيب مر مگس را نيست ز آن هيبت نصيب‏

ز انكه نبود باز صياد مگس عنكبوتان مى‏مگس گيرند و بس‏

عنكبوت ديو بر چون تو ذباب كر و فر دارد نه بر كبك و عقاب‏

بانگ ديوان گله بان اشقياست بانگ سلطان پاسبان اولياست‏

تا نياميزد بدين دو بانگ دور قطره‏اى از بحر خوش با بحر شور

رسيدن بانگ طلسمى نيم شب مهمان مسجد را

بشنو اكنون قصه‏ى آن بانگ سخت كه بدان از جا نرفت آن نيك بخت‏

گفت چون ترسم چو هست اين طبل عيد تا دهل ترسد كه زخم او را رسيد

اى دهلهاى تهى بى‏قلوب قسمتان از عيد جان شد زخم چوب‏

شد قيامت عيد و بى‏دينان دهل ما چو اهل عيد خندان همچو گل‏

بشنو اكنون اين دهل چون بانگ زد ديگ دولتبا چگونه مى‏پزد

چون كه بشنود آن دهل آن مرد ديد گفت چون ترسد دلم از طبل عيد

گفت با خود هين ملرزان دل كز اين مرد جان بد دلان بى‏يقين‏

وقت آن آمد كه حيدروار من ملك گيرم يا بپردازم بدن‏

بر جهيد و بانگ بر زد كاى كيا حاضرم اينك اگر مردى بيا

در زمان بشكست ز آواز آن طلسم زر همى‏ريزيد هر سو قسم قسم‏

ريخت چندان زر كه ترسيد آن پسر تا نگيرد زر ز پرى راه در

بعد از آن برخاست آن شير عتيد تا سحرگه زر به بيرون مى‏كشيد

دفن مى‏كرد و همى‏آمد به زر با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جان‏باز از آن كورى ترسانى واپس خزان‏

اين زر ظاهر به خاطر آمده‏ست در دل هر كور دور زر پرست‏

كودكان اسفالها را بشكنند نام زر بنهند و در دامن كنند

اندر آن بازى چو گويى نام زر آن كند در خاطر كودك گذر

بل زر مضروب ضرب ايزدى كاو نگردد كاسد آمد سرمدى‏

آن زرى كاين زر از آن زر تاب يافت گوهر و تا بندگى و آب يافت‏

آن زرى كه دل از او گردد غنى غالب آيد بر قمر در روشنى‏

شمع بود آن مسجد و پروانه او خويشتن درباخت آن پروانه‏خو

پر بسوخت او را و ليكن ساختش بس مبارك آمد آن انداختش‏

همچو موسى بود آن مسعود بخت كاتشى ديد او به سوى آن درخت‏

چون عنايتها بر او موفور بود نار مى‏پنداشت و آن خود نور بود

مرد حق را چون ببينى اى پسر تو گمان دارى بر او نار بشر

تو ز خود مى‏آيى و آن در تو است نار و خار ظن باطل اين سو است‏

او درخت موسى است و پر ضيا نور خوان نارش مخوان بارى بيا

نه فطام اين جهان نارى نمود سالكان رفتند و آن خود نور بود

پس بدان كه شمع دين بر مى‏شود اين نه همچون شمع آتشها بود

اين نمايد نور و سوزد يار را و آن به صورت نار و گل زوار را

اين چو سازنده ولى سوزنده‏اى و آن گه وصلت دل افروزنده‏اى‏

شكل شعله‏ى نور پاك سازوار حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان‏

آن بخارى نيز خود بر شمع زد گشته بود از عشقش آسان آن كبد

آه سوزانش سوى گردون شده در دل صدر جهان مهر آمده‏

گفته با خود در سحرگه كاى احد حال آن آواره‏ى ما چون بود

او گناهى كرد و ما ديديم ليك رحمت ما را نمى‏دانست نيك‏

خاطر مجرم ز ما ترسان شود ليك صد اوميد در ترسش بود

من بترسانم وقيح ياوه را آن كه ترسد من چه ترسانم و را

بهر ديگ سرد آذر مى‏رود نه بدان كز جوش از سر مى‏رود

ايمنان را من بترسانم به علم خايفان را ترس بردارم به حلم‏

پاره دوزم پاره در موضع نهم هر كسى را شربت اندر خور دهم‏

هست سر مرد چون بيخ درخت ز آن برويد برگهاش از چوب سخت‏

در خور آن بيخ رسته برگها در درخت و در نفوس و در نهى‏

بر فلك پرهاست ز اشجار وفا أصلها ثابت و فرعه في السما

چون برست از عشق پر بر آسمان چون نرويد در دل صدر جهان‏

موج مى‏زد در دلش عفو گنه كه ز هر دل تا دل آمد روزنه‏

كه ز دل تا دل يقين روزن بود نه جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ نورشان ممزوج باشد در مساغ‏

هيچ عاشق خود نباشد وصل جو كه نه معشوقش بود جوياى او

ليك عشق عاشقان تن زه كند عشق معشوقان خوش و فربه كند

چون در اين دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستى مى‏دان كه هست‏

در دل تو مهر حق چون شد دو تو هست حق را بى‏گمانى مهر تو

هيچ بانگ كف زدن نايد به در از يكى دست تو بى‏دستى دگر

تشنه مى‏نالد كه اى آب گوار آب هم نالد كه كو آن آب خوار

جذب آب است اين عطش در جان ما ما از آن او و او هم آن ما

حكمت حق در قضا و در قدر كرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزاى جهان ز آن حكم پيش جفت جفت و عاشقان جفت خويش‏

هست هر جزوى ز عالم جفت خواه راست همچون كهربا و برگ كاه‏

آسمان گويد زمين را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمين زن در خرد هر چه آن انداخت اين مى‏پرورد

چون نماند گرمى‏اش بفرستد او چون نماند ترى و نم بدهد او

برج خاكى خاك ارضى را مدد برج آبى ترّيش اندر دمد

برج بادى ابر سوى او برد تا بخارات وخم را بر كشد

برج آتش گرمى خورشيد از او همچو تابه‏ى سرخ ز آتش پشت و رو

هست سر گردان فلك اندر زمن همچو مردان گرد مكسب بهر زن‏

وين زمين كدبانويى‏ها مى‏كند بر ولادات و رضاعش مى‏تند

پس زمين و چرخ را دان هوشمند چون كه كار هوشمندان مى‏كنند

گر نه از هم اين دو دل بر مى‏مزند پس چرا چون جفت در هم مى‏خزند

بى‏زمين كى گل برويد و ارغوان پس چه زايد ز آب و تاب آسمان‏

بهر آن ميل است در ماده به نر تا بود تكميل كار همدگر

ميل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد تا بقا يابد جهان زين اتحاد

ميل هر جزوى به جزوى هم نهد ز اتحاد هر دو توليدى زهد

شب چنين با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتفاق‏

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند ليك هر دو يك حقيقت مى‏تنند

هر يكى خواهان دگر را همچو خويش از پى تكميل فعل و كار خويش‏

ز انكه بى‏شب دخل نبود طبع را پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصرى جنس خود را كه در تركيب آدمى محتبس شده است به غير جنس‏

خاك گويد خاك تن را باز گرد ترك جان كن سوى ما آ همچو گرد

جنس مايى پيش ما اوليترى به كه ز آن تن وارهى و ز آن ترى‏

گويد آرى ليك من پا بسته‏ام گر چه همچون تو ز هجران خسته‏ام‏

ترى تن را بجويند آبها كاى ترى باز آ ز غربت سوى ما

گرمى تن را همى‏خواند اثير كه ز نارى راه اصل خويش گير

هست هفتاد و دو علت در بدن از كششهاى عناصر بى‏رسن‏

علت آيد تا بدن را بسكلد تا عناصر همدگر را واهلد

چار مرغند اين عناصر بسته پا مرگ و رنجورى و علت پا گشا

پايشان از همدگر چون باز كرد مرغ هر عنصر يقين پرواز كرد

جذبه‏ى اين اصلها و فرعها هر دمى رنجى نهد در جسم ما

تا كه اين تركيبها را بر درد مرغ هر جزوى به اصل خود پرد

حكمت حق مانع آيد زين عجل جمعشان دارد به صحت تا اجل‏

گويد اى اجزا اجل مشهود نيست پر زدن پيش از اجلتان سود نيست‏

چون كه هر جزوى بجويد ارتفاق چون بود جان غريب اندر فراق‏

منجذب شدن جان نيز به عالم ارواح و تقاضاى او و ميل او به مقر خود و منقطع شدن از اجزاى اجسام كه كنده‏ى پاى باز روح‏اند

گويد اى اجزاى پست فرشى‏ام غربت من تلخ‏تر من عرشى‏ام‏

ميل تن در سبزه و آب روان ز آن بود كه اصل او آمد از آن‏ ميل جان اندر حيات و در حى است ز انكه جان لامكان اصل وى است‏

ميل جان در حكمت است و در علوم ميل تن در باغ و راغ است و كروم‏

ميل جان اندر ترقى و شرف ميل تن در كسب و اسباب علف‏

ميل و عشق آن شرف هم سوى جان زين يحب را و يحبون را بدان‏

گر بگويم شرح اين بى‏حد شود مثنوى هشتاد تا كاغذ شود

حاصل آن كه هر كه او طالب بود جان مطلوبش در او راغب بود

آدمى حيوان نباتى و جماد هر مرادى عاشق هر بى‏مراد

بى‏مرادان بر مرادى مى‏تنند و آن مرادان جذب ايشان مى‏كنند

ليك ميل عاشقان لاغر كند ميل معشوقان خوش و خوش فر كند

عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته‏

كهربا عاشق به شكل بى‏نياز كاه مى‏كوشد در آن راه دراز

اين رها كن عشق آن تشنه دهان تافت اندر سينه‏ى صدر جهان‏

دود آن عشق و غم آتش‏كده رفته در مخدوم او مشفق شده‏

ليكش از ناموس و بوش و آبرو شرم مى‏آمد كه واجويد از او

رحمتش مشتاق آن مسكين شده سلطنت زين لطف مانع آمده‏

عقل حيران كاين عجب او را كشيد يا كشش ز آن سو بدين جانب رسيد

ترك جلدى كن كز اين ناواقفى لب ببند اللَّه أعلم بالخفى‏

اين سخن را بعد از اين مدفون كنم آن كشنده مى‏كشد من چون كنم‏

كيست آن كت مى‏كشد اى معتنى آن كه مى‏نگذاردت كاين دم زنى‏

صد عزيمت مى‏كنى بهر سفر مى‏كشاند مر ترا جاى دگر

ز آن بگرداند بهر سو آن لگام تا خبر يابد ز فارس اسب خام‏

اسب زيرك‏سار ز آن نيكو پى است كاو همى‏داند كه فارس بر وى است‏

او دلت را بر دو صد سودا ببست بى‏مرادت كرد پس دل را شكست‏

چون شكست او بال آن راى نخست چون نشد هستى بال اشكن درست‏

چون قضايش حبل تدبيرت سكست چون نشد بر تو قضاى آن درست‏

فسخ عزايم و نقضها جهت با خبر كردن آدمى را از آن كه مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناكردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم كردن دارد تا باز عزمش را بشكند تا تنبيه بر تنبيه بود

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهى راست مى‏آيد ترا

تا به طمع آن دلت نيت كند بار ديگر نيتت را بشكند

ور بكلى بى‏مرادت داشتى دل شدى نوميد امل كى كاشتى‏

ور نكاريدى امل از عورى‏اش كى شدى پيدا بر او مقهورى‏اش‏

عاشقان از بى‏مراديهاى خويش با خبر گشتند از مولاى خويش‏

بى‏مرادى شد قلاووز بهشت حفت الجنة شنو اى خوش سرشت‏

كه مراداتت همه اشكسته پاست پس كسى باشد كه كام او رواست‏

پس شدند اشكسته‏اش آن صادقان ليك كو خود آن شكست عاشقان‏

عاقلان اشكسته‏اش از اضطرار عاشقان اشكسته با صد اختيار

عاقلانش بندگان بندى‏اند عاشقانش شكرى و قندى‏اند

ائتيا كرها مهار عاقلان ائتيا طوعا بهار بى‏دلان‏

نظر كردن پيغامبر عليه الصلاة و السلام به اسيران و تبسم كردن و گفتن كه عجبت من قوم يجرون إلى الجنة بالسلاسل و الأغلال‏

ديد پيغمبر يكى جوقى اسير كه همى‏بردند و ايشان در نفير

ديدشان در بند آن آگاه شير مى نظر كردند در وى زير زير

تا همى‏خاييد هر يك از غضب بر رسول صدق دندانها و لب‏

زهره نه با آن غضب كه دم زنند ز انكه در زنجير قهر ده منند

مى‏كشاندشان موكل سوى شهر مى‏برد از كافرستانشان به قهر

نه فدايى مى‏ستاند نه زرى نه شفاعت مى‏رسد از سرورى‏

رحمت عالم همى‏گويند و او عالمى را مى‏برد حلق و گلو

با هزار انكار مى‏رفتند راه زير لب طعنه زنان بر كار شاه‏

چاره‏ها كرديم و اينجا چاره نيست خود دل اين مرد كم از خاره نيست‏

ما هزاران مرد شير الپ ارسلان با دو سه عريان سست نيم جان‏

اين چنين درمانده‏ايم از كژروى است يا ز اخترهاست يا خود جادوى است‏

بخت ما را بر دريد آن بخت او تخت ما شد سر نگون از تخت او

كار او از جادويى گر گشت زفت جادويى كرديم ما هم چون نرفت‏

تفسير اين آيت كه إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ‏الآية، اى طاعنان مى‏گفتيد كه از ما و محمد عليه السلام آن كه حق است فتح و نصرتش ده و اين بدان مى‏گفتيد تا گمان آيد كه شما طالب حقيد بى‏غرض اكنون محمد را (ص) نصرت داديم تا صاحب حق را ببينيد

از بتان و از خدا درخواستيم كه بكن ما را اگر ناراستيم‏

آن كه حق و راست است از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو

اين دعا بسيار كرديم و صلات پيش لات و پيش عزى و منات‏

كه اگر حق است او پيداش كن ور نباشد حق زبون ماش كن‏

چون كه وا ديديم او منصور بود ما همه ظلمت بديم او نور بود

اين جواب ماست كانچه خواستيد گشت پيدا كه شما ناراستيد

باز اين انديشه را از فكر خويش كور مى‏كردند و دفع از ذكر خويش‏

كاين تفكرمان هم از ادبار رست كه صواب او شود در دل درست‏

خود چه شد گر غالب آمد چند بار هر كسى را غالب آرد روزگار

ما هم از ايام بخت آور شديم بارها بر وى مظفر آمديم‏

باز گفتندى كه گر چه او شكست چون شكست ما نبود آن زشت و پست‏

ز انكه بخت نيك او را در شكست داد صد شادى پنهان زير دست‏

كاو به اشكسته نمى‏مانست هيچ كه نه غم بودش در آن نه پيچ پيچ‏

چون نشان مومنان مغلوبى است ليك در اشكست مومن خوبى است‏

گر تو مشك و عنبرى را بشكنى عالمى از فوح ريحان پر كنى‏

ور شكستى ناگهان سرگين خر خانه‏ها پر گند گردد تا به سر

وقت واگشت حديبيه به ذل دولت إِنَّا فَتَحْنا زد دهل‏

سر آن كه بى‏مراد باز گشتن رسول عليه الصلاة و السلام از حديبيه حق تعالى لقب آن فتح كرد كه إِنَّا فَتَحْناكه به صورت غلق بود و به معنى فتح چنان كه شكستن مشك به ظاهر شكستن است و به معنى درست كردن است مشكى او را و تكميل فوايد اوست

آمدش پيغام از دولت كه رو تو ز منع اين ظفر غمگين مشو

كاندر اين خوارى نقدت فتحهاست نك فلان قلعه فلان بقعه تراست‏

بنگر آخر چون كه واگرديد تفت بر قريظه و بر نضير از وى چه رفت‏

قلعه‏ها هم گرد آن دو بقعه‏ها شد مسلم و ز غنايم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر كاين فريق پر غم و رنجند و مفتون و عشيق‏

زهر خوارى را چو شكر مى‏خورند خار غمها را چو اشتر مى‏چرند

بهر عين غم نه از بهر فرج اين تسافل پيش ايشان چون درج‏

آن چنان شادند اندر قعر چاه كه همى‏ترسند از تخت و كلاه‏

هر كجا دل بر بود خود همنشين فوق گردون است نه زير زمين‏

تفسير اين خبر كه مصطفى عليه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلوني على يونس بن متى‏

گفت پيغمبر كه معراج مرا نيست بر معراج يونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشيب ز انكه قرب حق برون است از حساب‏

قرب نه بالا نه پستى رفتن است قرب حق از حبس هستى رستن است‏

نيست را چه جاى بالاى است و زير نيست را نه زود و نه دورست و دير

كارگاه و گنج حق در نيستى است غره‏ى هستى چه دانى نيست چيست‏

حاصل اين اشكست ايشان اى كيا مى‏نماند هيچ با اشكست ما

آن چنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف‏

برگ بى‏برگى همه اقطاع اوست فقر و خواريش افتخار است و علوست‏

آن يكى گفت ار چنان است آن فريد چون بخنديد او كه ما را بسته ديد

چون كه او مبدل شده ست و شادى‏اش نيست زين زندان و زين آزادى‏اش‏

پس به قهر دشمنان چون شاد شد چون از اين فتح و ظفر پر باد شد

شاد شد جانش كه بر شيران نر يافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستيم كاو آزاد نيست جز به دنيا دل خوش و دل شاد نيست‏

ور نه چون خندد كه اهل آن جهان بر بد و نيكند مشفق مهربان‏

اين بمنگيدند در زير زبان آن اسيران با هم اندر بحث آن‏

تا موكل نشنود بر ما جهد خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پيغامبر عليه السلام از طعن ايشان بر شماتت او

گر چه نشنيد آن موكل آن سخن رفت در گوشى كه آن بد من لدن‏

بوى پيراهان يوسف را نديد آن كه حافظ بود و يعقوبش كشيد

آن شياطين بر عنان آسمان نشنوند آن سر لوح غيب دان‏

آن محمد خفته و تكيه زده آمده سِر گِرد او گردان شده‏

او خورد حلوا كه روزيش است باز آن نه كانگشتان او باشد دراز

نجم ثاقب گشته حارس ديور ان كه بهل دزدى ز احمد سر ستان‏

اى دو ديده سوى دكان از پگاه هين به مسجد رو بجو رزق اله‏

پس رسول آن گفتشان را فهم كرد گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده‏اند ايشان و پوسيده‏ى فنا مرده كشتن نيست مردى پيش ما

خود كى‏اند ايشان كه مه گردد شكاف چون كه من پا بفشرم اندر مصاف‏

آن گهى كازاد بوديت و مكين مر شما را بسته مى‏ديدم چنين‏

اى بنازيده به ملك و خاندان نزد عاقل اشترى بر ناودان‏

نقش تن را تا فتاد از بام طشت پيش چشمم كل آت آت گشت‏

بنگرم در غوره مى‏بينم عيان بنگرم در نيست شى بينم عيان‏

بنگرم سر عالمى بينم نهان آدم و حوا نرسته از جهان‏

مر شما را وقت ذرات أَ لَسْتُ ديده‏ام پا بسته و منكوس و پست‏

از حدوث آسمان بى‏عمد آن چه دانسته بدم افزون نشد

من شما را سر نگون مى‏ديده‏ام پيش از آن كز آب و گل باليده‏ام‏

نو نديدم تا كنم شادى بدان اين همى‏ديدم در آن اقبالتان‏

بسته‏ى قهر خفى و آن گه چه قهر قند مى‏خورديد و در وى درج زهر

اين چنين قندى پر از زهر ار عدو خوش بنوشد چت حسد آيد بر او

با نشاط آن زهر مى‏كرديد نوش مرگتان خفيه گرفته هر دو گوش‏

من نمى‏كردم غزا از بهر آن تا ظفر يابم فرو گيرم جهان‏

كاين جهان جيفه ست و مردار و رخيص بر چنين مردار چون باشم حريص‏

سگ نيم تا پرچم مرده كنم عيسى‏ام آيم كه تا زنده‏ش كنم‏

ز آن همى‏كردم صفوف جنگ چاك تا رهانم مر شما را از هلاك‏

ز آن نمى‏برم گلوهاى بشر تا مرا باشد كر و فر و حشر

ز آن همى‏برم گلويى چند تا ز آن گلوها عالمى يابد رها

كه شما پروانه‏وار از جهل خويش پيش آتش مى‏كنيد اين حمله كيش‏

من همى‏رانم شما را همچو مست از در افتادن در آتش با دو دست‏

آن كه خود را فتحها پنداشتيد تخم منحوسى خود مى‏كاشتيد

يك دگر را جد جد مى‏خوانديد سوى اژدرها فرس مى‏رانديد

قهر مى‏كرديد و اندر عين قهر خود شما مقهور قهر شير دهر

بيان آن كه طاغى در عين قاهرى مقهور است و در عين منصورى مأسور

دزد قهر خواجه كرد و زر كشيد او بدان مشغول خود والى رسيد

گر ز خواجه آن زمان بگريختى كى بر او والى حشر انگيختى‏

قاهرى دزد مقهوريش بود ز انكه قهر او سر او را ربود

غالبى بر خواجه دام او شود تا رسد والى و بستاند قود

اى كه تو بر خلق چيره گشته‏اى در نبرد و غالبى آغشته‏اى‏

آن به قاصد منهزم كردستشان تا ترا در حلقه مى‏آرد كشان‏

هين عنان در كش پى اين منهزم در مران تا تو نگردى منخزم‏

چون كشانيدت بدين شيوه به دام حمله بينى بعد از آن اندر زحام‏

عقل از اين غالب شدن كى گشت شاد چون در اين غالب شدن ديد او فساد

تيز چشم آمد خرد بيناى پيش كه خدايش سرمه كرد از كحل خويش‏

گفت پيغمبر كه هستند از فنون اهل جنت در خصومتها زبون‏

از كمال حزم و سوء الظن خويش نه ز نقص و بد دلى و ضعف كيش‏

در فره‏دادن شنيده در كمون حكمت لَوْ لا رِجالٌ مؤمنون‏

دست‏كوتاهى ز كفار لعين فرض شد بهر خلاص مومنين‏

قصه‏ى عهد حديبيه بخوان كف أيديكم تمامت ز آن بدان‏

نيز اندر غالبى هم خويش را ديد او مغلوب دام كبريا

ز آن نمى‏خندم من از زنجيرتان كه بكردم ناگهان شبگيرتان‏

ز آن همى‏خندم كه با زنجير و غل هى كشمتان سوى سروستان و گل‏

اى عجب كز آتش بى‏زينهار بسته مى‏آريمتان تا سبزه‏زار

از سوى دوزخ به زنجير گران مى‏كشمتان تا بهشت جاودان‏

هر مقلد را در اين هر نيك و بد همچنان بسته به حضرت مى‏كشد

جمله در زنجير بيم و ابتلا مى‏روند اين ره بغير اوليا

مى‏كشند اين راه را پيكاروار جز كسانى واقف از اسرار كار

جهد كن تا نور تو رخشان شود تا سلوك و خدمتت آسان شود

كودكان را مى‏برى مكتب به زور ز انكه هستند از فوايد چشم كور

چون شود واقف به مكتب مى‏دود جانش از رفتن شكفته مى‏شود

مى‏رود كودك به مكتب پيچ پيچ چون نديد از مزد كار خويش هيچ‏

چون كند در كيسه دانگى دست‏مزد آن گهان بى‏خواب گردد شب چو دزد

جهد كن تا مزد طاعت در رسد بر مطيعان آن گهت آيد حسد ائتيا كرها مقلد گشته را ائتيا طوعا صفا بسرشته را

اين محب حق ز بهر علتى و آن دگر را بى‏غرض خود خلتى‏

اين محب دايه ليك از بهر شير و آن دگر دل داده بهر اين ستير

طفل را از حسن او آگاه نه غير شير او را از او دل خواه نه‏

و آن دگر خود عاشق دايه بود بى‏غرض در عشق يك رايه بود

پس محب حق به اوميد و به ترس دفتر تقليد مى‏خواند به درس‏

و آن محب حق ز بهر حق كجاست كه ز اغراض و ز علتها جداست‏

گر چنين و گر چنان چون طالب است جذب حق او را سوى حق جاذب است‏

گر محب حق بود لغيره كى ينال دايما من خيره‏

يا محب حق بود لعينه لا سواه خائفا من بينه‏

هر دو را اين جستجوها ز آن سرى است اين گرفتارى دل ز آن دلبرى است‏

جذب معشوق عاشق را من حيث لا يعلمه العاشق و لا يرجوه و لا يخطر بباله و لا يظهر من ذلك الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج باليأس مع دوام الطلب‏

آمديم اينجا كه در صدر جهان گر نبودى جذب آن عاشق نهان‏

ناشكيبا كى بدى او از فراق كى دوان باز آمدى سوى وثاق‏

ميل معشوقان نهان است و ستير ميل عاشق با دو صد طبل و نفير

يك حكايت هست اينجا ز اعتبار ليك عاجز شد بخارى ز انتظار

ترك آن كرديم كاو در جستجوست تا كه پيش از مرگ بيند روى دوست‏

تا رهد از مرگ تا يابد نجات ز انكه ديد دوست است آب حيات‏

هر كه ديد او نباشد دفع مرگ دوست نبود كه نه ميوه‏ستش نه برگ‏

كار آن كار است اى مشتاق مست كاندر آن كار ار رسد مرگت خوش است‏

شد نشان صدق ايمان اى جوان آن كه آيد خوش ترا مرگ اندر آن‏

گر نشد ايمان تو اى جان چنين نيست كامل رو بجو اكمال دين‏

هر كه اندر كار تو شد مرگ دوست بر دل تو بى‏كراهت دوست اوست‏

چون كراهت رفت آن خود مرگ نيست صورت مرگ است و نقلان كردنى است‏

چون كراهت رفت مردن نفع شد پس درست آيد كه مردن دفع شد

دوست حق است و كسى كش گفت او كه تويى آن من و من آن تو

گوش دار اكنون كه عاشق مى‏رسد بسته عشق او را بحبل من مسد

چون بديد او چهره‏ى صدر جهان گوييا پريدش از تن مرغ جان‏

همچو چوب خشك افتاد آن تنش سرد شد از فرق جان تا ناخنش‏

هر چه كردند از بخور و از گلاب نه بجنبيد و نه آمد در خطاب‏

شاه چون ديد آن مزعفر روى او پس فرود آمد ز مركب سوى او

گفت عاشق دوست مى‏جويد به تفت چون كه معشوق آمد آن عاشق برفت‏

عاشق حقى و حق آن است كاو چون بيايد نبود از تو تاى مو

صد چو تو فانى است پيش آن نظر عاشقى بر نفى خود خواجه مگر

سايه‏اى و عاشقى بر آفتاب شمس آيد سايه لا گردد شتاب‏

داد خواستن پشه از باد به حضرت سليمان عليه السلام‏

پشه آمد از حديقه و ز گياه و ز سليمان گشت پشه داد خواه‏

كاى سليمان معدلت مى‏گسترى بر شياطين و آدمى زاد و پرى‏

مرغ و ماهى در پناه عدل تست كيست آن گم گشته كش فضلت نجست‏

داد ده ما را كه بس زاريم ما بى‏نصيب از باغ و گلزاريم ما

مشكلات هر ضعيفى از تو حل پشه باشد در ضعيفى خود مثل‏

شهره ما در ضعف و اشكسته پرى شهره تو در لطف و مسكين پرورى‏

اى تو در اطباق قدرت منتهى منتهى ما در كمى و بى‏رهى‏

داد ده ما را از اين غم كن جدا دست گير اى دست تو دست خدا

پس سليمان گفت اى انصاف جو داد و انصاف از كه مى‏خواهى بگو

كيست آن ظالم كه از باد و بروت ظلم كرده ست و خراشيده ست روت‏

اى عجب در عهد ما ظالم كجاست كاو نه اندر حبس و در زنجير ماست‏

چون كه ما زاديم ظلم آن روز مرد پس به عهد ما كه ظلمى پيش برد

چون بر آمد نور ظلمت نيست شد ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نك شياطين كسب و خدمت مى‏كنند ديگران بسته به اصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از ديو بود ديو در بند است استم چون نمود

ملك ز آن داده ست ما را كن فكان تا ننالد خلق سوى آسمان‏

تا ببالا بر نيايد دودها تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله‏ى يتيم تا نگردد از ستم جانى سقيم‏

ز آن نهاديم از ممالك مذهبى تا نيايد بر فلك‏ها يا ربى‏

منگر اى مظلوم سوى آسمان كاسمانى شاه دارى در زمان‏

گفت پشه داد من از دست باد كاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد

ما به ظلم او به تنگى اندريم با لب بسته از او خون مى‏خوريم‏

امر كردن سليمان عليه السلام پشه‏ى متظلم را به احضار خصم به ديوان حكم‏

پس سليمان گفت اى زيبا دوى امر حق بايد كه از جان بشنوى‏

حق به من گفته ست هان اى دادور مشنو از خصمى تو بى‏خصمى دگر

تا نيايد هر دو خصم اندر حضور حق نيايد پيش حاكم در ظهور

خصم تنها گر بر آرد صد نفير هان و هان بى‏خصم قول او مگير

من نيارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رو بياور سوى من‏

گفت قول تست برهان و درست خصم من باد است و او در حكم تست‏

بانگ زد آن شه كه اى باد صبا پشه افغان كرد از ظلمت بيا

هين مقابل شو تو و خصم و بگو پاسخ خصم و بكن دفع عدو

باد چون بشنيد آمد تيز تيز پشه بگرفت آن زمان راه گريز

پس سليمان گفت اى پشه كجا باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت اى شه مرگ من از بود اوست خود سياه اين روز من از دود اوست‏

او چو آمد من كجا يابم قرار كاو بر آرد از نهاد من دمار

همچنين جوياى درگاه خدا چون خدا آمد شود جوينده لا

گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست ليك ز اول آن بقا اندر فناست‏

سايه‏هايى كه بود جوياى نور نيست گردد چون كند نورش ظهور

عقل كى ماند چو باشد سر ده او كُلُّ شَيْ‏ءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه‏

هالك آيد پيش وجهش هست و نيست هستى اندر نيستى خود طرفه‏اى است‏

اندر اين محضر خردها شد ز دست چون قلم اينجا رسيده شد شكست‏

نواختن معشوق عاشق بى‏هوش را تا به هوش باز آيد

مى‏كشيد از بى‏هشى‏اش در بيان اندك اندك از كرم صدر جهان‏

بانگ زد در گوش او شه كاى گدا زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو كاندر فراقم مى‏طپيد چون كه زنهارش رسيدم چون رميد

اى بديده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بى‏خودى و باز گرد

مرغ خانه اشترى را بى‏خرد رسم مهمانش به خانه مى‏برد

چون به خانه‏ى مرغ اشتر پا نهاد خانه ويران گشت و سقف اندر فتاد

خانه‏ى مرغ است هوش و عقل ما هوش صالح طالب ناقه‏ى خدا

ناقه چون سر كرد در آب و گلش نه گل آن جا ماند نه جان و دلش‏

كرد فضل عشق انسان را فضول زين فزون‏جويى ظلوم است و جهول‏

جاهل است و اندر اين مشكل شكار مى‏كشد خرگوش شيرى در كنار

كى كنار اندر كشيدى شير را گر بدانستى و ديدى شير را

ظالم است او بر خود و بر جان خود ظلم بين كز عدلها گو مى‏برد

جهل او مر علمها را اوستاد ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت كاين رفته دمش آن گهى آيد كه من دم بخشمش‏

چون به من زنده شود اين مرده تن جان من باشد كه رو آرد به من‏

من كنم او را از اين جان محتشم جان كه من بخشم ببيند بخششم‏

جان نامحرم نبيند روى دوست جز همان جان كاصل او از كوى اوست‏

در دمم قصاب وار اين دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت اى جان رميده از بلا وصل ما را در گشاديم الصلا

اى خود ما بى‏خودى و مستى‏ات اى ز هست ما هماره هستى‏ات‏

با تو بى‏لب اين زمان من نو به نو رازهاى كهنه گويم مى‏شنو

ز انكه آن لبها از اين دم مى‏رمد بر لب جوى نهان بر مى‏دمد

گوش بى‏گوشى در اين دم بر گشا بهر راز يَفْعَلُ اللَّهُ ما يشاء

چون صلاى وصل بشنيدن گرفت اندك اندك مرده جنبيدن گرفت‏

نه كم از خاك است كز عشوه‏ى صبا سبز پوشد سر بر آرد از فنا

كم ز آب نطفه نبود كز خطاب يوسفان زايند رخ چون آفتاب‏

كم ز بادى نيست شد از امر كن در رحم طاوس و مرغ خوش سخن‏

كم ز كوه سنگ نبود كز ولاد ناقه‏اى كان ناقه ناقه زاد زاد

زين همه بگذر نه آن مايه‏ى عدم عالمى زاد و بزايد دم‏به‏دم‏

بر جهيد و بر طپيد و شاد شاد يك دو چرخى زد سجود اندر فتاد

با خويش آمدن عاشق بى‏هوش و روى آوردن به ثنا و شكر معشوق‏

گفت اى عنقاى حق جان را مطاف شكر كه باز آمدى ز آن كوه قاف‏

اى سرافيل قيامت گاه عشق اى تو عشق عشق و اى دل خواه عشق‏

اولين خلعت كه خواهى دادنم گوش خواهم كه نهى بر روزنم‏

گر چه مى‏دانى به صفوت حال من بنده پرور گوش كن اقوال من‏

صد هزاران بار اى صدر فريد ز آرزوى گوش تو هوشم پريد

آن سميعى تو و آن اصغاى تو و آن تبسمهاى جان افزاى تو

آن نيوشيدن كم و بيش مرا عشوه‏ى جان بد انديش مرا

قلبهاى من كه آن معلوم تست بس پذيرفتى تو چون نقد درست‏

بهر گستاخى شوخ غره‏اى حلمها در پيش حلمت ذره‏اى‏

اولا بشنو كه چون ماندم ز شست اول و آخر ز پيش من بجست‏

ثانيا بشنو تو اى صدر ودود كه بسى جستم ترا ثانى نبود

ثالثا تا از تو بيرون رفته‏ام گوييا ثالث ثلاثه گفته‏ام‏

رابعا چون سوخت ما را مزرعه مى‏ندانم خامسه از رابعه‏

هر كجا يابى تو خون بر خاكها پى برى باشد يقين از چشم ما

گفت من رعد است و اين بانگ و حنين ز ابر خواهد تا ببارد بر زمين‏

من ميان گفت و گريه مى‏تنم يا بگريم يا بگويم چون كنم‏

گر بگويم فوت مى‏گردد بكا ور بگريم چون كنم شكر و ثنا

مى‏فتد از ديده خون دل شها بين چه افتاده ست از ديده مرا

اين بگفت و گريه در شد آن نحيف كه بر او بگريست هم دون هم شريف‏

از دلش چندان بر آمد هاى‏و هوى حلقه كرد اهل بخارا گرد اوى‏

خيره گويان خيره گريان خيره خند مرد و زن خرد و كلان حيران شدند

شهر هم هم رنگ او شد اشك ريز مرد و زن درهم شده چون رستخيز

آسمان مى‏گفت آن دم با زمين گر قيامت را نديدستى ببين‏

عقل حيران كه چه عشق است و چه حال تا فراق او عجبتر يا وصال‏

چرخ بر خوانده قيامت نامه را تا مجره بر دريده جامه را

با دو عالم عشق را بيگانگى اندر او هفتاد و دو ديوانگى‏

سخت پنهان است و پيدا حيرتش جان سلطانان جان در حسرتش‏

غير هفتاد و دو ملت كيش او تخت شاهان تخته بندى پيش او

مطرب عشق اين زند وقت سماع بندگى بند و خداوندى صداع‏

پس چه باشد عشق درياى عدم در شكسته عقل را آن جا قدم‏

بندگى و سلطنت معلوم شد زين دو پرده عاشقى مكتوم شد

كاشكى هستى زبانى داشتى تا ز هستان پرده‏ها برداشتى‏

هر چه گويى اى دم هستى از آن پرده‏ى ديگر بر او بستى بدان‏

آفت ادراك آن قال است و حال خون به خون شستن محال است و محال‏

من چو با سوداييانش محرمم روز و شب اندر قفس در مى‏دمم‏

سخت مست و بى‏خود و آشفته‏اى دوش اى جان بر چه پهلو خفته‏اى‏

هان و هان هش دار بر نارى دمى اولا برجه طلب كن محرمى‏

عاشق و مستى و بگشاده زبان اللَّه الله اشترى بر ناودان‏

چون ز راز و ناز او گويد زبان يا جميل الستر خواند آسمان‏

ستر چه در پشم و پنبه آذر است تا همى‏پوشيش او پيداتر است‏

چون بكوشم تا سرش پنهان كنم سر بر آرد چون علم كاينك منم‏

رغم انفم گيردم او هر دو گوش كاى مدمغ چونش مى‏پوشى بپوش‏

گويمش رو گر چه بر جوشيده‏اى همچو جان پيدايى و پوشيده‏اى‏

گويد او محبوس خنب است اين تنم چون مى اندر بزم خنبك مى‏زنم‏

گويمش ز آن پيش كه گردى گرو تا نيايد آفت مستى برو

گويد از جام لطيف‏آشام من يار روزم تا نماز شام من‏

چون بيايد شام و دزدد جام من گويمش واده كه نامد شام من‏

ز آن عرب بنهاد نام مى مدام ز انكه سيرى نيست مى خور را مدام‏

عشق جوشد باده‏ى تحقيق را او بود ساقى نهان صديق را

چون بجويى تو به توفيق حسن باده آب جان بود ابريق تن‏

چون بيفزايد مى توفيق را قوت مى بشكند ابريق را

آب گردد ساقى و هم مست آب چون مگو و الله أعلم بالصواب‏

پرتو ساقى است كاندر شيره رفت شيره بر جوشيد و رقصان گشت و زفت‏

اندر اين معنى بپرس آن خيره را كه چنين كى ديده بودى شيره را

بى‏تفكر پيش هر داننده هست آن كه با شوريده شوراننده هست‏

حكايت عاشقى دراز هجرانى و بسيار امتحانى‏

يك جوانى بر زنى مجنون بده ست مى‏ندادش روزگار وصل دست‏

بس شكنجه كرد عشقش بر زمين خود چرا دارد ز اول عشق كين‏

عشق، از اول چرا خونى بود تا گريزد آن كه بيرونى بود

چون فرستادى رسولى پيش زن آن رسول از رشك گشتى راه زن‏

ور به سوى زن نبشتى كاتبش نامه را تصحيف خواندى نايبش‏

ور صبا را پيك كردى در وفا از غبارى تيره گشتى آن صبا

رقعه گر بر پر مرغى دوختى پر مرغ از تف رقعه سوختى‏

راههاى چاره را غيرت ببست لشكر انديشه را رايت شكست‏

بود اول مونس غم انتظار آخرش بشكست كى هم انتظار

گاه گفتى كين بلاى بى‏دواست گاه گفتى نه حيات جان ماست‏

گاه هستى زو بر آوردى سرى گاه او از نيستى خوردى برى‏

چون كه بر وى سرد گشتى اين نهاد جوش كردى گرم چشمه‏ى اتحاد

چون كه با بى‏برگى غربت بساخت برگ بى‏برگى به سوى او بتاخت‏

خوشه‏هاى فكرتش بى‏كاه شد شب روان را رهنما چون ماه شد

اى بسا طوطى گوياى خمش اى بسا شيرين روان رو ترش‏

رو به گورستان دمى خامش نشين آن خموشان سخن‏گو را ببين‏

ليك اگر يك رنگ بينى خاكشان نيست يكسان حالت چالاكشان‏

شحم و لحم زندگان يكسان بود آن يكى غمگين دگر شادان بود

تو چه دانى تا ننوشى قالشان ز انكه پنهان است بر تو حالشان‏

بشنوى از قال هاى و هوى را كى ببينى حالت صد توى را

نقش ما يكسان به ضدها متصف خاك هم يكسان روانشان مختلف‏

همچنين يكسان بود آوازها آن يكى پر درد و آن پر نازها

بانگ اسبان بشنوى اندر مصاف بانگ مرغان بشنوى اندر طواف‏

آن يكى از حقد و ديگر ز ارتباط آن يكى از رنج و ديگر از نشاط

هر كه دور از حالت ايشان بود پيشش آن آوازها يكسان بود

آن درختى جنبد از زخم تبر و آن درخت ديگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز ديگ مرده‏ريگ ز انكه سر پوشيده مى‏جوشيد ديگ‏

جوش و نوش هر كست گويد بيا جوش صدق و جوش تزوير و ريا

گر ندارى بو ز جان رو شناس رو دماغى دست آور بوشناس‏

آن دماغى كه بر آن گلشن تند چشم يعقوبان هم او روشن كند

هين بگو احوال آن خسته جگر كز بخارى دور مانديم اى پسر

يافتن عاشق معشوق را و بيان آن كه جوينده يابنده بود كه فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ

كان جوان در جست و جو بد هفت سال از خيال وصل گشته چون خيال‏

سايه‏ى حق بر سر بنده بود عاقبت جوينده يابنده بود

گفت پيغمبر كه چون كوبى درى عاقبت ز آن در برون آيد سرى‏

چون نشينى بر سر كوى كسى عاقبت بينى تو هم روى كسى‏

چون ز چاهى مى‏كنى هر روز خاك عاقبت اندر رسى در آب پاك‏

جمله دانند اين اگر تو نگروى هر چه مى‏كاريش روزى بدروى‏

سنگ بر آهن زدى آتش نجست اين نباشد ور بباشد نادر است‏

آن كه روزى نيستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات‏

كان فلان كس كشت كرد و بر نداشت و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت‏

بلعم باعور و ابليس لعين سود نامدشان عبادتها و دين‏

صد هزاران انبيا و رهروان نايد اندر خاطر آن بد گمان‏

اين دو را گيرد كه تاريكى دهد در دلش ادبار جز اين كى نهد

بس كسا كه نان خورد دل شاد او مرگ او گردد بگيرد در گلو

پس تو اى ادبار رو هم نان مخور تا نيفتى همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها مى‏خورند زور مى‏يابند و جان مى‏پرورند

تو بدان نادر كجا افتاده‏اى گر نه محرومى و ابله زاده‏اى‏

اين جهان پر آفتاب و نور ماه او بهشته سر فرو برده به چاه‏

كه اگر حق است پس كو روشنى سر ز چه بردار و بنگر اى دنى‏

جمله عالم شرق و غرب آن نور يافت تا تو در چاهى نخواهد بر تو تافت‏

چه رها كن رو به ايوان و كروم كم ستيز اينجا بدان كاللج شوم‏

هين مگو كاينك فلانى كشت كرد در فلان سالى ملخ كشتش بخورد

پس چرا كارم كه اينجا خوف هست من چرا افشانم اين گندم ز دست‏

و انكه او نگذاشت كشت و كار را پر كند كورى تو انبار را

چون درى مى‏كوفت او از سلوتى عاقبت دريافت روزى خلوتى‏

جست از بيم عسس شب او به باغ يار خود را يافت چون شمع و چراغ‏

گفت سازنده‏ى سبب را آن نفس اى خدا تو رحمتى كن بر عسس‏

ناشناسا تو سببها كرده‏اى از در دوزخ بهشتم برده‏اى‏

بهر آن كردى سبب اين كار را تا ندارم خوار من يك خار را

در شكست پاى بخشد حق پرى هم ز قعر چاه بگشايد درى‏

تو مبين كه بر درختى يا به چاه تو مرا بين كه منم مفتاح راه‏

گر تو خواهى باقى اين گفت‏وگو اى اخى در دفتر چارم بجو

**پایان دفتر سوم**